ن. آ. خراسانی بارئ   دهات

محمد بیرشاهی

خاکی

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۹۶۰
رده‌بندی دیویی:	۱۳۵۲ د ۱۸۹ خ ۸فا۱/۴
سرشناسه:	خاکی خراسانی، امامقلی، - ۱۰۷۲ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان. برگزیده]
عنوان:	منتخب دیوان خاکی خراسانی
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: بمبئی	ناشر: مطبع مظفری تاریخ نشر: ۱۹۳۳ م = ۱۳۵۲ ق.
صفحه شمار:	۱۲۸، ۲۰ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۲۲×۱۴ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
توضیحات:	خریداری تاریخ ثبت: ۱۳۳۴
یادداشتها:	۱. مقدمه و نمایه در انتها به زبان لاتین و دیباچه در ابتدا به زبان فارسی آمده است.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. ایوانف، مقدمه‌نویس. ب. عنوان
فهرستنگار: ا. سبزوار.	تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

کتابخانهٔ آستانهٔ قدس

این کتابِ مستطابیست

منتخبِ دیوانِ خاکیِ خُراسانی

بسعی اقلّ العباد ایوانُف

در مطبعِ مُظفّری پریس مقیم بندر بمبئی بتاریخ
سنه ۱۳۵۲ هجری نبوی مطابق سنه ۱۹۳۳
مسیحی بطبع رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

پوشیده نماند که مصنّف این دیوان شخصی بود از اهل دِرباد که دهیست درکوه افتاده دربین راه مشهد مقدّس رضوی وشهر نیشابور - اسم ایشان امام قلی بود و به خاکی متخلّص بودند - ازاحوال حیاتشان فقط معلوم است که درزمان شاه عبّاس اوّل صفوی (که از سنه ۹۹۵ تا سنه ۱۰۳۷ هجری حکومت میکرد) وشاه صفی (از سنه ۱۰۳۷ تا سنه ۱۰۵۲) وشاه عبّاس ثانی (از سنه ۱۰۵۲ تا سنه ۱۰۷۷ هجری) درقید زندگی بودند - وگویا دراوائل زمان شاه عبّاس ثانی مذکور بعالم بقا رحلت نموده چونکه دربعض از اشعارش ذکر سنه ۱۰۵۶ هجری میکنند - وهم وطنان خودشان نقل میکنند که ایشان ازدست پادشاه عصر خیلی اذیّت کشیده چنانکه ازحیات خود مأیوس شدند ولی ازکرم عادلِ ازلی ازاین مصیبت خلاص یافتند واین حکایت مشهوراست

وازدیوانشان ظاهراً هیچ نسخهٔ کامل ومعتبر نمانده وبغیر از دونسخهٔ ناقص دیگر فی الحال موجود نیست - ویکی ازاین دونسخه قدیمی است که یقیناً قبل از ۲۵۰ سال نوشته شده است واین خیلی ناقص است

ونسخهٔ دیگر فقط سی وپنج سال پیش ازاین نوشته شد ودرهردونسخه غلط بسیاردارد که شاید بواسطهٔ کاتبان آنها بوده ودراین دونسخه کلّیهٔ ۲۲۰ غزل و ۳۵ قصیده ونه ترجیعبند و دو مثنوی پیداست - وعجب آن است که هیچ قطعه یا رباعیاتی موجود نیست،

وازبرای آنکه اسباب طول وملال نباشد دراین مجموعه ازاشعار مذکور فقط یکصد غزل ونُه قصیده وشش ترجیعبند منتخب شده - وبغیر اشعار ازتصنیفات امام قلی یک کتاب مثنوی مشهوراست که اسمش طلوع الشّمس یا طوالع الشّمس است - واشعار خاکی اگرچه ساده وعوامانه اند بسیار نکات عرفان واَسرار ائمّهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین واخلاق حمیده ودیانت پاک واعتقاد راه نجات را واضح ومبیّن میکنند واگرچه معلوم میشود که مصنّف عزیزش ازعلوم عربیّه وادبیّه چندان بهره نداشته ولی دربحر حکمت عالم باطن ومحبّت ائمّهٔ اطهار علیهم السّلام غرق بوده ودرفهماندن نوع بشر وامّت اسلام خیرخواه راه حق بوده - واشعارش مفید ارواح ومبیّن فلاح است،

منتخب دیوانِ خاکیِ خراسانی

و مِن غزلیاته

۱

شاها توئی مولای ما امروز و هم فردای ما ؛ از دی چه گویم کو گذشت فردا هم این جالای ما
ای قائم فرد صمد هستی بذاتِ خود احد ؛ واقف ز تو کس کی شود یکتای بی همتای ما
ذات و صفاتت بی‌بدل ای پادشاه لم یزل ؛ داننده و بینا توئی دارندهٔ دلهای ما
هستی بستر و هم علن دانای هم نو هم کهن ؛ ای حیّ پاک و ذو المنن پوشیدهٔ سرهای ما
از توست جسم و جانِ من دین من و ایمانِ من ؛ شاها توئی احسان من هم شادی و غم‌های ما
کون و مکان از تو بوَد امن و امان از تو بود ؛ سود و زیان از تو بود تو سود و هم سودای ما
در صلح و هم در جنگ تو با نام و هم با ننگ تو ؛ بردار و هم اورنگ تو ای شور و هم غوغای ما
قاسم توئی عطّار تو حافظ توئی انصار تو ؛ خاکی سگِ کرّار تو مولا شهی دارای ما

ولهُ ایضاً

۲

یا صاحب الزّمان نظری کن بحالِ ما ؛ در لطف خود نگر منگر در فعالِ ما
مأمور امر اگر نبوَد قول و فعل و فکر ؛ شک نیست این ثلاثه که گردد وبالِ ما
از نفخ صور آتش عشقِ تو باد یافت ؛ خاکی که خود سرشتی ز آبِ زلالِ ما
رقّاص کردهٔ دل و جان را چو ذرّهٔ ؛ خورشید گشت نورِ جلال و جمالِ ما
از باد و آتش تو دلم آب و خاک شد ؛ چون جلوه کرد مهر رخت در خیالِ ما
هم یاد و غفلت تو بود موت اگر حیات ؛ صبح و مساست ذکر تو خوی و خصالِ ما

قصدت ز جنّ و انس همه بندگی بود ؛ در معرفت نمود چو نقص و کمالِ ما
باشد چون اختلاف عناصر بیکدگر ؛ در نفس مطمئنّه نبود اعتدالِ ما
خاکی رضای حضرت مولای خود طلب ؛ از بحر وصل نیست جز این اتّصالِ ما

ولهُ ایضاً

۳

پاک کن دل ز غیر مولا نا ؛ گر تو خواهی سرور مولا نا
همچو مردان گذر ز دنی دون ؛ گر توئی در حضور مولا نا
صبر کار نیست پیشهٔ مردان ؛ صبر کن در صبور مولا نا
باش ساکن بزیر بارِ رضا ؛ ار توئی در امورِ مولا نا
امرِ مردان دین حق بشنو ؛ بایدت گر غفور مولا نا
زیر دستی گزین ای عاقل ؛ تا بیابی صدور مولا نا
خاکی دارد امید با الله ؛ تا ببیند ظهور مولا نا

ولهُ ایضاً

۴

چه کوه و دشت و هامون و چه صحرا ؛ ندیدم غیر مولا هیچکس را
بدین قولی که گفتم شک تو میاور ؛ ببیند هر که دارد چشم بینا
شنیدی مظهر کل عجائب ؛ دگر داری تو دیده چشم بگشا
منافق کی شناسد کی ببیند ؛ شهِ مردان علی سرّ خدا را
ز فیض شاه میخواهم دمادم ؛ کرم فرمایدم لطف و عطا‌ها
ز اوّل شاه گفتم شاه دانم ؛ از اقرارم نگردم تا بآخرا
منم خاکی زمین شاهِ مردان ؛ بکارِ دین ملیبا شم نه دنیا

• در نسخهٔ اصل خلقت نوشته است

۵ وله ایضاً

شاه میگوز صدق مولانا / تا بیابی خبر ز صاحب ما
صاحبم صاحب الزمان باشد / بشنو و بین مشو کر و اعما
هر که بینا بود علی بیند / ظاهر و باطن از عیان همه جا
راه را بین و انگهی ره رو / راه دین را مرو تو بر عمیا
راه مولا و امر او باشد / رهنما او بود بسوی خدا
بخدا مرد حق نبی و ولیست / قول حق باطلا مدان تو هبا
خاکی رهبر بغیر مولا نیست / بخدا ره بیابی از مولا

۶ وله ایضاً

گر تو هستی طالب مولای ما / بهر مطلوبی تو در سودای ما
سود دنیا سر بسر باشد زیان / باقی عشق امروز و هم فردای ما
دان حدیث لو خلقت قول نبیست / گفته در شان ولی نعمای ما
مشرکان را با موحد بغض چیست / حق بود باطل مدان غوغای ما
از حدیث و العاقل گفت نبیست / از اشاره باز دان ایمای ما
آیهٔ انی جاعل[1] فی الارض چیست / غیر مولا بر زمین خلفای ما
بر زمین آمد خلیفه ز امر حق / رهبر آمد ز آسمان پیشوای ما
رهنما غیر از علی و آل نیست / واقفی از سر از ذرای[2] ما
غیر مولا رهنما باطل بود / گر ندانی حق تو ئی اعمای ما
مظهر حق نور الطاف خداست / روشنی دیده و دلهای ما

---

[1] آیهٔ ۲۸ از سورهٔ البقره (۲)

[2] ذری یعنی جای مخفی و پنهان

لیس من نور الله از قول ولیست / کارساز دین و هم دنیای ما
ذرهٔ خورشید عالم از رخش / شافع امروز و هم فردای ما
دین دنیا را وجود از ذات اوست / لطف او شد شامل عقبای ما
گر موالی مذهبی مولا پرست / هست مولا والی و والای ما
کلب مولانا علی خاکی بود / آستانش قبلهٔ اعلای ما

۷ وله ایضاً

کرد مولا دهر دین انعام ما / عقل و علم از بهر دین اکرام ما
از ازل مستیم تا روز ابد / از می لعل حبیب است جام ما
در دل زاهد هزاران بت بود / طعنه دارند بهر یک اصنام ما
هر کس از مولا مراد و کام خواست / هست مولا در دو عالم کام ما
هر چه از جانان رسد بر ما خوش است / شفقت است گر میدهد دشنام ما
آتش رخسار او گر سر کشد / پیش او خاکست این اجسام ما
ناصحا منع من خاکی مکن / قسمت از مولا شده ارقام ما

۸ وله ایضاً

هر که باشد غلام مولانا / جای او شد مقام مولانا
هم بلبل و نهار صبح و مسا / بروی آید پیام مولانا
چون که مطلوب حضرت مولاست / طالبم ز اهتمام مولانا
قائم از اسم اعظم است عالم / حرز جانست نام مولانا
جای عاشق کسی چه میداند / هست دار السلام مولانا

کشتِ جانم نه خشک و سبز بُوَد زآبِ فیضِ مدامِ مولانا
دان که مخدوم غیر شه نبوَد بنده هستم خدامِ مولانا
خاکی کی بادهٔ عنب نوشد مست باشد ز جامِ مولانا

ولهُ ایضاً
۹

این سخن را ز بندهٔ آت دریاب گر رسد فهم تو بسوی حساب
موت و قبر و نکیر و منکر هست فکر کن از سؤال و رد جواب
امر و نهی خدا یرا بشنو نه خوری زنهار بنگ و شراب
نه نشینی بمجلسِ مستان جگرِ خود خوری تو به زکباب
گر تو آواز مرگ خود شنوی نه ز طنبور و چنگ و نه زِ رَباب
نهی حق است که جمله را گفتم تا نیفتی بدوزخ و بعذاب
خاکیا شو تو داخل ناجی خارجی هالکست و هم بعقاب

ولهُ ایضاً
۱۰

تو ز مولا بجز خدا مَطَلب هرچه آن میشود هَبا مَطَلب
دین و دنیا حجاب راه بُوَد ز خدا چیزی جز رضا مطلب
ورچه مردان ز اهل معرفتی در بلا صبر کن عطا مطلب
مفلسان در امان مولایند دائما شکر کن غنا مطلب
گر تو هم طالبی و صدّیقی وِردی جز ذکر و هم دعا مطلب
تو ز گفتار انبیا بشنو شاهی جز شاه اولیا مطلب
بیوفا نیند اہل عالمیان خاکی از هر کسی وفا مطلب

ولهُ ایضاً
۱۱

تو علی را ز صدق جان بطلب هم در این جسم و در مکان بطلب
شیخ و زاهد خیال شیطانیست ظاهر و باطن از عیان بطلب
حق ز فکر و خیال بیرونست ناقصا حق ز کاملان بطلب
خبر از صاحب الزمان خواهی گفتمت روز نائبان بطلب
حضرت شاه را نشان طلبی این نشان را ز عارفان بطلب
صادقی و اگر نه کاذب شاه دین را در انجمان بطلب
بر ملا گفته ام و میگویم هم ز عاشق نه زین و زان بطلب
شیعه و سنّی را برو بگذار تو خدا را ز ناجیان بطلب
خاکیا گر تو شاه دین جوئی ای گدا رو ز محرمان بطلب

ولهُ ایضاً
۱۲

از خلایق شریف انسانست در طبایع کثیف انسانست
رو بخوان اِنّی جاعلٌ فی الارض* که علی هم خلیفه رحمانست
دین آل عبا ز خالق شد پس مذاهب بشقق خلقانست
تن خاکی بنده عُریان به خواجه ها را قطیفه کتّانست
عقد دینم طلاق دنیا شد زال دنیا حقیقه حمقانست
عقل طفل و جوان عشق بُوَد نفس پیرم ضعیفه نهدانست
از سبک وز گرانیش رستم یک و بیشم حقیقه نقلانست
دل چو غوّاص بحر مولا شد دُرِّ او در صدیفه عمّانست

---

* آیه ۲۸ از سورهٔ البقره (II)

دل و جانم فدای صاحب کون — میل من کی بجیفهٔ اکوانست
خواجه مولا غلام او خاکیست — صبح و شامش وظیفه علانست

۱۳
ولہ ایضاً

اسم حیدر که شاه کرّار است — کی کسی داند این چه اسرار است
حیّ در زنده هست در دو سرا — رمز این نزد بنده تکرار است
هر که اسرار مرتضی دانست — یم[1] شد و پر ز درّ شهوار است
آنکه غافل ز حضرت مولاست — چو حماری بزیر هر بار است
قول و شعرم بسوی دنیا شد — از شه دین چو لطف گفتار است
از دلیل و بیان سخن گویم — نه که از خطّ و خالم اشعار است
سیف مولا که آن دو سر دارد — در کف مرتضی چو در کار است
معنی ذوالفقار دو سر چیست — صاحبش کان شه جهان دار است
یک سرش نفی و دیگرش اثبات — فتح اسلام و قتل کفّار است
طوطیم شه مرا بود مرآت — شکّرم از دکان عطّار است
نطقم از آئینه هویدا شد — حافظم قاسمی که انوار است
زنده پیل احمد است قبلهٔ ما — خواجه عبدالله که ز انصار است
بلبلان صبح و هم ما مستند — بسجود ایشان ز بهر گلزار است
بحبیبش رقیب هم زانوست — سینش از زخم خوار افکار است

خاکیش جان و دل به مولا داد
در دو عالم شهش چو دلدار است

[1] یم یعنی دریای محیط

۱۴
ولہ ایضاً

بغیر حضرت مولا مدان تو هیچ حیات — که اوست قاسم خلد و جحیم و رزق و ممات
اگر که فیض خداوندیش مدد نشود — وجود جمله عدم گردد از جماد و نبات
علیست مظهر الطاف امر و نهی خدا — بامر اوست چو حجّ و جهاد و صوم و صلات
ز نذر و خمس و تصدّق تمام مال ویست — بغیر امر و رضایش نه بکس تو زکات
توئی چو نقطهٔ واحد شها بهر و بدین — سما بگرد تو پرگار زمین توست ثبات
تو شاه اوّل و آخر بظاهر و باطن — وجود و هم عدم از توست آشکار و خفات
وجود جملهٔ اشیا توئی بسرّ و علن — سجود پیش تو دارند ز عزّ لات و منات
ز صیقل تو شها تیره ها ضیا گردد — زدای زنگ ز مرآت دل ز امر و رضات
ز نور معرفت و فیض تو بود روشن — اگر سوامع اگر سجده حج اگر عرفات
ز عکس نور تو شاها بآسمان زهیست — چو نور شست بشمس و قمر همیش جلات
شکایت از تو و حکمت نمیکنم هرگز — مدام صابر و شاکریم در وفا و جفات
بلا عطاست ابا صاحب الزّمان ما را — شده است نقش دل و جان حبّ مهر و وفات
شها چو رازق جان بخش و جان ستان باشی — ز نفخ صور تو زنده است خاکی هم بولات

۱۵
ولہ ایضاً

بنده را صاحب الزّمان مدد است — سرّ سبحان واحد احد است
بپیر و شاه دین و اولادم — تا دل و جان مرا در این جسد است
دل و جان غیر شاه مردان نیست — دین و دنیا ز حضرتش رشد است
رشتهٔ لطف او بگردن ماست — بمثل همچو حبل من مسد است[1]
جز علی شیر و سرّ یزدان نیست — شاه مردان خدای را اسد است

[1] آیهٔ ۵ از سورهٔ تبّت (۱×۲)

گفت خدا سعی و جهد پیغمبر   مَن طَلَبَ شیئً وَجد وهم وجد است
ره رو از سعی ره بمنزل بُرد   سالکان را ازین سبب جَهد است
ره شریعت طریقتست توشه   خود حقیقت چو منزل و بلد است
مثلِ ظاهرست و هم باطن   اُمُّ هم بنتِ وهم اَب و ولد است
قابل و مُقبل آن کسی باشد   در سخن هم رسا و هم رسد است
غیر مولا علی مدان رهبر   بنده را سعی در همین صدد است
چار چیز است سدِّ ره خاکی   کبر و هم بُخل حرص و هم حسد است

ولہ ایضاً

۱۶

تا با توام از خودم خبر نیست   از با خودم از توام اثر نیست
شاهان جهان همه گدایت   جز تو شهِ دین شهِ دگر نیست
عشق تو گرفت مرا سراپای   شش در شده ام رهم بدر نیست
تیر غم تو چو سویم آید   جز سینه و جان و دل سپر نیست
هر کس بر هت فتاد افتاد   از کوی تو چون رهِ گذر نیست
این قول شنید و دید بینا   اعمیٰ چه به بیندش بصر نیست
قولم ز دلیل و هم بیان دان   خیرت بشنو ترا ضرر نیست
گفتم سخن مثال و ممثول   مرموز و معانیت صور نیست
از کوکب سبعه یک اشاره است   کس واقف شمس و هم قمر نیست
تابید چو نور دهر مولا   استادن کوه و هم کمر نیست
گویم صفت درخت طوبیٰ   جز جسم شریفِ شه شجر نیست

تنزیل بیان نمود و تفسیر   تأویل کلیمه جز ثمر نیست
وصف شجرش بخوان بفُرقان   تأویل کلام مختصر نیست
تأویل خدا و راستان راست   داننده بدین چو کور و کر نیست
درکست و تمیز خاصِ انسان   درک از حیوانِ گاو و خر نیست
تجّار بدین شدم ز دنیا   در بحر و برم دگر سفر نیست
ای مدّعیان چه طعنه دارید   جز درگهِ شه مرا مقر نیست
در کوی حبیب اگر رقیبست   سگ را بر شیر پر جگر نیست
مولاست پناه بندهٔ خاکی   اندر دو جهان ورا خطر نیست

ولہ ایضاً

۱۷

تا ز مولا بدست من جامست   شکر لله که بخت فرجامست
نیست تا کامیم ز صدقهٔ شاه   کار و بارم همیشه با کامست
تاختم در نفس ز شرق تا غرب   زانکه خِنگِ فلک مرا رامست
ذکر و فکرم باسم مولا شد   حمد اویم بصبح هم شامست
گشتم آزاد دام و هم دانه   نه که قیدم بدانه و دامست
دام دنیا و شغل دانه بُوَد   از خدا دین به بنده اعلامست
رهبر است از خدا امام بخلق   هم کلام رسول پیغامست
کرده وعده وعید با خلقان   خالق ذوالجلال و اکرامست
سالِ دنیا هزار روز بُوَد   لیک در دین یکی چو ایّامست
روزِ خالق هزار سالهٔ خلق   سنّتِ پیغمبران با حکامست

هست آغاز یوم مولانا　　لیلهٔ مصطفی بانجامست
فرع باشد شریعت دنیا　　اصل دین و حقیقت اتمامست
یاد دارم هزار چون حاتم　　سرگذشتم زگور بهرامست
امرِ مولا بآسمان و زمین　　گر عناصر وگر که اجرامست
خود پرستی چو بت پرستی دان　　خویشتن بینی همچو اصنامست
ظلم بر خود مکن ز حد مگذر　　در گذشتن ز حد چو اظلامست
شاه مخدوم میر مولاناست　　خاکی برو غلام و خدامست

۱۸ ولهٔ ایضاً

تا ترا دل بشاه ذاکر نیست　　صافیِ باطن تو ظاهر نیست
رهنمایِ تو گر علی نبوَد　　ظاهر و باطن تو طاهر نیست
آنکه راسخ نشد بشرع نبی　　در طریق ولیش ماهر نیست
بحقیقت مرید را دانند　　هر که در امر پیر صابر نیست
بی پر و بال و پستر این بهتر　　مرغِ روح ار بسدره طایر نیست
گو ز دانش مدان ز دانایان　　بر رخِ شه هر آنکه ناظر نیست
جانبِ تو مگر صبا نوزید　　که مشامت ز فیض عاطر نیست
مؤمنست آنکه رَه بمولا بُرد　　بوی اسلام خود بکافر نیست
خط و خال و صُوَر مدان شیخم　　معنیِ این ز قول شاعر نیست
شاعران کی اکابرِ دینند　　اهل دنیا بغیر سائر نیست
خاکیا شکر کن به صبح و مسا　　غیر مولا گرت بخاطر نیست

۱۹ ولهٔ ایضاً

جان و دل بندهٔ خیالِ ویست　　چشم بر ابروی چون هلال ویست
هستی و حال و هم وجود از اوست　　عدم و نیستی محال ویست
غیرِ با عاشقان چو زور آرد　　با غیوران ازان جدال ویست
هیچ و پوچ است علم نفسانی　　علم روح القُدُس زلال ویست
حکم شرعی محرّمات بُوَد　　حکم حق دهر و دین حلال ویست
هست مانند حق همه باطل　　گرچه دنیا بدین مثال ویست
ظلم در دو جهان وجود نیافت　　در دو عالم همه عدال ویست
هم سخا و شجاع و هم مروّت　　از علی و کرم خصال ویست
سر بسر ملکها همه فانیست　　هم بقا ملک لایزال ویست
عقل جزوی تمام سرگردان　　عقل کلّ مظهر جمال ویست
جان فشاند بپای شه خاکی　　شاه دین را اگر مجال ویست

۲۰ ولهٔ ایضاً

حضرت صاحب الزّمان شاهست　　ز آسمان و زمینش آگاهست
بی شکی واقف همه دلهاست　　به یقین دان که سرّ اللّه است
پیش اوست علم اوّل و آخر　　رهبر و رهنمای اللّه است
اوست یَدُ اللّهُ فَوقَ اَیدیهِم*　　شک میاور ز جای اشباهست
مؤمنان حی نه موت در دو سرا　　عُمر مُشرک دراز و کوتاهست
اسد اللّه بقا فناش مدان　　شیر کی خود شکار روباهست

---

* کنایه به آیهٔ دهم از سورهٔ الفتح (XLVIII)

باب الله مقصد و طلبست — بنده خاکی چو کلب درگاهست

۲۱

ولهٔ ایضاً

دستگیر فرو مانده جز حضرت مولا نیست — داننده این لها جز حضرت مولا نیست
دین من و ایمانم قائم شه مردانست — در اول و در آخر جز حضرت مولا نیست
قسام بخلد و نار غیر از شه مردان کو — سر الله و وجه الله جز حضرت مولا نیست
دینم بعلی باشد اسلام با ولاش — در دنیا و در عقبی جز حضرت مولا نیست
دانم بیقین مولا حلال مشکلها — در ظاهر و در باطن جز حضرت مولا نیست
ای صوفی ملحد کش دجال توئی هم تو — مهدی من و هادی جز حضرت مولا نیست
هر کس که بجز مولا رهبر بجهان داند — گمراه بود در رهبر جز حضرت مولا نیست
قولی بود و فعلی ایمان بود و کفری — هم لا بود و الا جز حضرت مولا نیست
خاکی شه مردان را تو سر خدا دانی — میدان اسد الله جز حضرت مولا نیست

۲۲

ولهٔ ایضاً

دست ما در دامن مولای دیست[1] — تا نشان از آسمان و از زمیست[2]
کیست مولا صاحب وقت و زمان — خالق جنت انس و ما و طیست[3]
صاحب الزمانست سر الله — اندرین کون و مکان هم خود مکیست[4]
نفس پیغمبر علی مرتضاست — هم وصی مصطفی خود شه ولیست
احمد و محمود ابو القاسم مدان — جز محمد شاه مردان کان علیست
مهر و ماه آسمان این هر دو اند — ارض و ما فیها بنالیش از همیست
اعتمادم بر ولای حضرتست — گر محب شاه دین دائم غنیست

[1] یعنی دینست - [2] یعنی زمینست [3] طین است [4] مکین است

نمبر ۱

دوست شو نه دشمن مولای دین — در دو عالم دشمن مولا لعیست
از کدورت کی صفا پیدا شود — ذکر مولانا ضیا و روشنیست
بنده خاک پای مولای زماست — آشکارا دان عقیدم کی خفیست
در ره مولای دین شد فرصتم — اینچنین دولت ز تمین شیخ صفیست
مرد دین بگذشته است از زال دهر — مرد دین کی زوج دنیای دنیست
آستان شاه دین شد مسکنم — بنده خاکی کلب کلبان کمیست
جز علی و آل نبود رهنما — سگ میا و ر در دو عالم کین چنیست

۲۳

ولهٔ ایضاً

شاه من شاهی بود کو شهریاران را سر است — وانکه انکار شهم کرد از سگ و گرگ کمتر است
خسروا ز تاج سر باشد امیران را کمر — جمعتی را ره برآمد جمعتی را افسر است
پادشاه دین و دنیا حاکم روز جزا — مظهر کل عجائب جمله مردان را سر است
حیدر اژدر در آن صاحب کان کرم — بر غلامان خود سر آمد خواجه‌ها را سرور است
رونق اسلام باشد ذو الفقار و سر تیش — آب تیغش زیب دهر و دین او خود زیور است
رمز هفتاد و دو سر کز سیف او افکنده شد — آن لسان شه بود هم نطق پاک داور است
سر بدشمن داد هفتاد و دو باره از کرم — زین جهت قسام خلد و نار شاه کوثر است
رو بمیدان چون درآید در مصاف آن شهریار — بر زمین افتاده سرها بس که بیحد و مر است
گر کسی بغض علی و آل دارد او بدل — خوک و خر ما خیزد بمحشر نقل اینم باور است
کی علی را هر منافق میشناسد ای عزیز — زانکه او هم مظهر سر خدای اکبر است
چون نبوت از محمد شد ولایت از علیست — این نبوت بتمامی آن ولی را در خور است

در جواب بحر اسرار است این چند بیت من — مختصر کردم که طولانی بسی درد سر است
هر چه آن گردد بفکرت در طبیعت زشت و آن — خاکیا لذت ندارد گر مکرر شکر است

<u>۲۴</u> وله ایضاً

گردش چرخ سست بنیاد است — زان مدار جهانش برباد است
سرّ خمسین و الف میگویم — قولم از رمز پیر استاد است
قصهٔ یوسف و زلیخا نیز — هم ز شاه و گدا مرایا د است
حُسن معشوق آن لب شیرین — تلخ کامیِ عشق فرهاد است
صفت وامق و هم عذرا را — کم چو لیلی و مجنون افتاد ست
دام و دانه ست مدار شغل جهان — چون گدا صید شاه صیاد است
چار قطب اند مدار این عالم- — همه سیر ند کیش اوتاد است
لحظهٔ صحبت پری رویان — به ز شیراز و شهر بغداد است
طعنه بر خاکیش رقیب مزن — کز ازل با حبیب معتاد است

<u>۲۵</u> وله ایضاً

گویم رموز شاه که نقد و لایتست — بشنو که انّی جاعلٌ فی الارض آیتست
دارد چو نقد و نص ز باطن و ظاهری — در علم و فعل شاه ولایت چو حکمتست
باشد حقیقی و مجازی بخاص و عام — علمست خاص و عام همان فعل قدرتست
اصلست و فرع دین و ز دنیا و امر و نهی — نهی است فرع و اصل امر علم حجّتست
حجّت بذات معنی حضرت یکی بُوَد — باطن یکیست معنی و ظاهر دو صورتست
صافیست دائمی دل مؤمن و مسلمان — کافر و مشرک آنکه دلش در کدورتست

آیه ۲۸ از سورهٔ البقره (II)

عند الضرور جائز آمد چو در حدیث — بودن بغیر یار چو خاکی ضرورتست

<u>۲۶</u> وله ایضاً

مرا از نسخهٔ خمسین الف دستهٔ یاد است — قِران هفتمی از شاه نور الدهر م آباد است
ازین رمزی که میگویم کس او به نشان دانم — که خدمت کرده مردانرا مرید پیر ارشاد است
و گرنه آنکه باشد بیخبر از عالم معنی — با سم و جسم و صورت مانده عمر و جانش برباد است
کسی کورا چو بود هم صورت و معنی غمش نبود — بدنیا و بدین پیوسته او خوشحال و دلشاد است
غلامی کو بخواجه بندگی شایسته از جان کرد — یقین دانم میا در شک ز قید آن بنده آزاد است
مثالِ زال دنیا را بگویم گر نمیدانی — تو دنیا را عروسی دان که خواهندش چو داماد است
بغیرِ ذکر و فکرِ شاه دین چیزی مجو از وی — که صبح و شام خاکی را همیشه ورد و اوراد است

<u>۲۷</u> وله ایضاً

مرا با لعلِ او راز نهانست — که سرّ تش با دل و جان در میانست
فنا باشد چو اسم و جسمِ عاشق — بقائی جان حیات جاودانست
چو صورتها مثال ظاهر آمد — ز ممثول باطن و معنی عیانست
شریعت شد مَثَل ممثول طریقت — حقیقت هم ز رموزش بیانست
قیامت معنیش دانی نه دانی — قیامت قامت صاحب زمانست
بدانکه نقد و نصِ حضرتِ شاه — ثباتِ حق و نفیِ باطلانست
شنیدی ذو الفقار شه دو سر داشت — که قدرت فعل و علمش در لسانست
بُوَد خود فعل و قدرت قهر دوزخ — چو علم حجّتش لطف و جنانست
بنور الدهر شاه بن خلیلم — که خاکی معتقد کی باخرانست

ولهُ ایضاً

۲۸

مرا در سر هوای یار جانیست — که عشقش را جهانی جاودانیست
الا ای بلبل سرمستِ حیران — گلِ گلزارِ حسنش را نه ثانیست
ز صورت بگذر و معنی طلب کن — مدارِ صورتِ گل زود فانیست
تغیّر در صفات و اسم باشد — که ثابت دائماً آن ذات باقیست
بجان یاری طلب کن ای برادر — چه میخواهی از آن کس کو زبانیست
مثال مصحف است یاسین و طاها — بدان در دهر و دین آن شاه بانیست
چو فتح کارها ز انّا فتحنا است — مثال و اعیش سبع المثانیست
چو نفست رهزنِ عقل تو باشد — ترا بر نفسِ خود چون مهربانیست
بجان خاکی غلام شاه دین شد — بدهر و دین از آنش کامرانیست

ولهُ ایضاً

۲۹

مهر مولانا علی در جان ماست — در دو عالم دین و هم ایمانِ ماست
شد یقین ما ز انسان شاهِ ما — آنکه در شک مانده است حیوان ماست
عارفِ مولا و دانا حاضر اوست — غیر این عامست و هم نادانِ ماست
صاحب دورِ زمان دانی که کیست — شاهِ نور الدهر کو سلطانِ ماست
کی بنی آدم کند انکار شاه — منکر مولای دین شیطانِ ماست
گفتِ مولا خاکیا گوئی بزن — هر دو عالم گوشهٔ میدانِ ماست

ولهُ ایضاً

۳۰

هرکرا در سر هوای یار ماست — گر بغیری مانده است اغیار ماست

آنکه این خِنگِ فلک را م وی است — شاهِ نور الدهرُ هم مولای ماست
غیر او را کس نمیدانم دگر — لَیسَ فی الدارِ وَ هم دیّار ماست
مدّعی گر یافتی رمزی بگو — خضر و قتش دائماً دستیار ماست
ای کبوتر مرغ روح بو الهوس — باز و شاهینش بدان سیّار ماست
عقلِ ناقص رو بِبَر کامل نشین — نفسِ دزدِ رهزنِ عیّار ماست
خاکیا هر ناکسی لافی زند — امتحانِ شاهِ دین معیار ماست

ولهُ ایضاً

۳۱

هرکرا دل بشاهِ دین پاکست — مالِ دنیا بچشم او خاکست
آب شهوت نگیرد شش دامن — بادِ کبری که خار و خاشاکست
آتش عشق جمله را سوزد — دود و خاکسترش بر افلاکست
بندهٔ مُقبِلِ علیِ زمان — عارف و زیرکست و چالاکست
کاهلی کافریست نزد خدا — شد قبول کسی که درّاکست
ابرِ ظاهر رطوبتِ باطل — نفخ در جسم و رعد غرّاکست
برق رخشنده خندهٔ تو بُوَد — بارشش آب دیده ات که نمناکست
رو ی آباد و شاد و خرّم دان — پشت ویرانیست و غمناکست
سبب جمله لطف مولاناست — تو یقین دان در این نه اشراکست
آنچه گویم ز نصّ فرقانیست — شاهد قولم از عرفناکست
سَنُریهِم[1] یقین ببنده بُوَد — آیهٔ دیگری که لولاکست
نشئهٔ بنده فیض مولادان — نه که از کیف جزو تریاکست

---

(۱) آیه ۵۳ از سورهٔ فصلت (XLI)

امر معروف را بجان بشنو   نهی منکر بسی خطرناکست
نهی منکر ز مسکرات و حرام   ظلم و هم فسق کار ضحّاکست
شهسواریست عشق در میدان   سیر خاکی بغیر فتراکست

ولهٔ ایضاً

۳۲

کیست برگو شاهِ شاهان الغیاث   تو مدان جز شاهِ مردان الغیاث
صاحب ناموس مولانا علیست   لطف و قهرش خلد و نیران الغیاث
شاهِ نور اللّه ابن ذو الفقار   هست مولای فقیران الغیاث
گشته خاکی از سرِ صدق و صفا   جان فشانِ راه جانان الغیاث

ولهٔ ایضاً

۳۳

پادشاها توئی چو صاحب تاج   میرسد مر ترا چو باج و خرّاج
همچو مردان بگفت بر سرِ دار   نکتهٔ از حقیقت آن حلاّج
باش واقف ز بحر پر طوفان   که فرو بُرده بس چو تو امواج
اندرین قافله مشو غافل   که حرامی کند ترا تاراج
برهِ حج اگر رَوی زنهار   طی مکن بادیه تو بی میرِ حاج
سر متابی ز امرِ آن رهبر   زانکه آن راه را بُوَد منهاج
خاکیا از سپهر عاجز ماند   باخت آخر بدست اولیلاج

ولهٔ ایضاً

۳۴

نورِ مولاست شمع و هم مصباح   که همی تابد آن بشام و صباح
از لغتها ثلاثه گفته نبی   لفظهای عرب بشرع و فصاح

در طریقت سیاست است ترکی   بحقیقت چو فارسیست ملاح
نهی منکر محرّمات بُوَد   امر معروف دان حلال و مباح
خاکیا شاه گوی و مولانا   تا بیابی بروز حشر فلاح

ولهٔ ایضاً

۳۵

ز بهر لحم برو تو بجانب سلاّخ   تو نان و آتش ز خبّاز جوی و هم طبّاخ
ز گاو و خر تو چه پرسی بسوی مولا رو   اگرچه بُز صفتان هم ترا زنند بشاخ
ممان بدنی دون زانکه تنگ و ظلمانیست   برو بدین که نورانیست و جای فراخ
نظر به بحر و برش کن تو کوه و هامون بین   ز ضرب نیزهٔ مولاست کوه را سوراخ
بذو الفقار چو مولا شگافتست جبل   کمر ز کوه جدا کرده لاخ را از لاخ
ازین سرا تو سواد دگر سرائی کن   بقا مدان که فنا گردد این سرا هم کاخ
بوقت امر بجانان فشان تو جان خاکی   که گر بُرند سرت را تو هم نگوئی آخ

ولهٔ ایضاً

۳۶

تا دم از شاهِ دین خواهم زد   مُهر شه بر نگین خواهم زد
در نگینِ دلم محبتِ اوست   نه چو هر فاسقین خواهم زد
امر معروف را شدم منصف   نهی بر منکرین خواهم زد
هر زوال و کمال در عقبش   پشت بر ناقصین خواهم زد
نگذرم از حدود دین واللّه   لعن بر ظالمین خواهم زد
گر تجاوز ز حدّ خود بکنم   ظلم نفسی چنین خواهم زد
نگذرم گرز قوم کذابان   نشئهٔ صادقین خواهم زد

خاکیم میسر دم سوی مولا　　نعره بر سالکین خواهم زد

ولهٔ ایضاً

۳۷

تا ز لطف خود مرا مولا هدایت میشود　　دین و دنیا مر ورا بیشک کفایت میشود
التجایم غیر مولا کی بود با هیچکس　　شفقت شه بر گدا هردم رعایت میشود
مدّعی بر قدم در گلّهٔ میشان در آ　　شاه را بر گلّه و چوپان عنایت میشود
مؤمن ثابت یقین در راه مولا صادقست　　مشرک کاذب ز فسقش در جنایت میشود
با موحّد میکند دائم مقلّد بحث علم　　گفتگویم کی بدان ملحد سرایت میشود
گویم از عقلی و نقلی از حدیث راستان　　آن کج ملعون راسخ در روایت میشود
هالک از روز ازل ناجی نگردد تا ابد　　قسمت نحن قسمنا[1] از بدایت میشود
فطرت ذاتی و کسبی در دلیل خاص و عام　　ز ابتدا انوار ذاتی با نهایت میشود
کل شیءٍ یرجع الی اصله چون شد تمام　　رجعت اشیا چو با شاه ولایت میشود
خاکیا چون دوست مولا شد مترس از دشمنان　　شک ندارم در یقین مولا حمایت میشود

ولهٔ ایضاً

۳۸

درین ره هر که او ابرار بیند　　طریق قاسم انوار بیند
دکان زهد خود بده بتاراج　　سلوک ره چو از عطّار بیند
ندرّد پردهٔ رسوای کس را　　چو خواهد راز از ستّار بیند
خواصی در بباید منقطع کرد　　که نافه ز آهوی تاتار بیند
تو باطن صاف کن ظاهر چه باشد　　رخش را کی کسی مکّار بیند
ز دست شاه خور طعمه چو باران　　که کرکس دائماً مردار بیند

---

(۱) آیه ۳۱ از سورهٔ الزّخرف (XLIII)

نماز خاکی مسکین نیاز است　　چو او ناز از بت عیّار بیند

ولهٔ ایضاً

۳۹

در دو عالم شاه دین مولا بود　　صاحب اعلیٰ و او اُدنیٰ بود
خارجی داخل نشد هالک بمرد　　ناجی از مولا بدان احیا بود
موت دانی چیست غافل از شناخت　　حیّ و عارف عاشق و شیدا بود
شیر یزدان سرّ سبحان شاه ماست　　باطلا حق دان همان یکتا بود
هر که از امر الٰهی دور ماند　　گرچه نزدیکش شد او رسوا بود
چیست رسوائی هلاکت جاودان　　بر ملا گفتم کی این اخفا بود
امر صوری بی وجود است و عدم　　فهم این سرّ کو نکرد اعمیٰ بود
خاکیا اسرار مولا چون درست　　لائق گوش شه و دانا بود

ولهٔ ایضاً

۴۰

دولت از حضرتم میسّر شد　　جان ظلمت از آن منوّر شد
غم و شادی برم یکی میبین　　چونکه قسم از قضا مقدّر شد
رازق کلّ شیءٍ مولاناست　　صبح و شامم ز شه مقرّر شد
حضرت آمد ظهیر و هم مظهر　　شاه او لا شه مطهّر شد
تو ندانی ظهور و باطن شاه　　گه چرا لطف و گاه متهّر شد
یاور او خدای بیهمتاست　　بر دو عالم از آن مظفّر شد
اوست فیض آله بی مانند　　دین و دنیا ز شه معطّر شد
ید بیچون علی بود خاکی　　طینت خلق از آن مخمّر شد

۴۱ ولہ ایضاً

رهروی کو بصارتی دارد   عذر جرمش کفارتی دارد
راستان قول و فعلشان خیر است   کج شر است و شرارتی دارد
مشرکِ دون نجس بُوَد دائم   مؤمن دین طهارتی دارد
مطمئنّه چو نفس تسلیمست   هست مسکین حقارتی دارد
مُلهمه نفس با تواضع دان   علم و حلم و وقارتی دارد
نفس امّاره سرکش آمده است   در غضب بس حرارتی دارد
نفس لوّامه عُجب و هم کبر است   جاهلست و حمارتی دارد
اهل دین در فنا بقا باشد   اهل دنیا امارتی دارد
خاکی در طوف کعبهٔ دلهاست   اولیا را زیارتی دارد

۴۲ ولہ ایضاً

شاهِ دنیا و دین علی فرمود   سدّ ره میشود سیاه و کبود
شک میاور که قول شاه حقست   زانکه مولا علیست سرّ وجود
باطلِ دون نمیکند باور   آنچه مولای حق ز دین بنمود
مقصد اهلِ خداست از دارین   دین و دنیا زیان خواهی سود
آفتابی رواجِ عزّت یافت   همچو ذرّه دلم ز من بربود
ماه و مهرِ علی بجان تابید   کشفِ سرّ نهفته شد بشهود
هرکه عارف شود بشاه زمان   سدّ راهش نه جان شود نه جلود
جلدِ جانِ تو جسم تو باشد   گر غم و رنج ساعتی نه غنود

گر ز نعمای اینجهان گذری   میرسی با نعیم و شرب خلود
در سخا کوش و در جوانمردی   نرود در بهشت بُخل حسود
بگذرا خاکیا ز هر اشرار   اهل ابرار را خدای ستود

۴۳ ولہ ایضاً

قطره را راه چون بدریا شد   قطره کی ماند عین دریا شد
یا که نطفه فتاد در رَحِمی   مثل اُمّست یا که بابا شد
نوری از ذاتِ حق تجلّی کرد   عالم و آدمش هویدا شد
ظلمتی بود واسطه بمیان   خور طلوع چون که کرد اشیا شد
کوکبِ سبعه بر فلک گردید   مختلف رنگها مهیّا شد
عنصر اربعه بهم بزدند   زین جهت فتنها و غوغا شد
حقتعالی منزّه از همه است   صاحبِ کارخانه مولا شد
در ازل خود خدای بی مانند   وانکه در ذاتِ خویش یکتا شد
صفتِ یوسف و زلیخا ایست   پردهٔ وامقش ز عذرا شد
عشق فرهاد بوده شیرین حُسن   عشق شاه و گدای درها شد
هم ازان جام جرعهٔ نوشید   همچو مجنون اسیر لیلا شد
جان بجانان فشانده است خاکی   در فنایش بقا و احیا شد

۴۴ ولہ ایضاً

گر بدل مِهرِ بوتراب بُوَد   کی بمیزان ترا حساب بُوَد
وانکه از حُبّ شاه بیگانست   خرس و خوکست در عذاب بُوَد

خارجی دین و داخلی دوزخ   دشمنِ شاه در خطاب بُوَد
چشم سِرّ تو گر شود بینا   این جهان پیش تو کتاب بُوَد
عاشقی کو بخویش در بند است   معشوقش را بد و عتاب بُوَد
هرچه بینی که هست در دنیا   پیش دین جمله چو حُباب بُوَد
الْتجا پیش هر کسی چه بَرَم   مَلجأ من بدان جناب بُوَد
آنچه آید بچشم من جز شه   آن همه جمله چون سراب بُوَد
خاکیا حق بقا و جمله فناست   بود باطل چو آن نقاب بُوَد

ولهُ ایضاً

۴۵

گر ترا مهرِ مرتضی باشد   دل و جانِ تو را ضیا باشد
دل بمهر علی و آل ببند   تا ترا هر زمان صفا باشد
فیض مولا همی رسد بر دل   در دلِ هر کسی وفا باشد
مسلم و مؤمن است و هم موقن   هر کرا خوف و هم رجا باشد
در رهِ دین کسی موحّد شد   کز قضا و قدر رضا باشد
مشرکست و منافق و بدبخت   هر که در گوهرش خطا باشد
یافت ایمان کسی ایا خاکی   که ورا عقل و هم حیا باشد

ولهُ ایضاً

۴۶

مرا چشمان او دیوانه دارد   میان شهریان فرزانه دارد
نیَم من از کلاته بلکه از ده   به ملک قدسیان جا بن خانه دارد
ازان عالم چنین زیر و زبر شد   که ما هم گیسوان را شانه دارد

دلم بگرفت زابادانی زان رو   چو جغدی رو بدان ویرانه دارد
گهی گر بنشینش در انجمن جای   نگارم جا در آن کاشانه دارد
ز رندان چو نشان آن پری رو   میان زاهدان او جا ندارد
عجب یغماگری چابک حریفیست   لباس وشق آن ترکانه دارد
بصورت گه گدا گه شاه باشد   بمعنی شه وَشان شاهانه دارد
ز بحر و از صدف جوید نه از جوی   کس از میلی دُر و دُردانه دارد
محقّر پیش جانان جسم و جانست   که عاشق غیر جان کالا ندارد
چو خواهد نطق بگشاید بدلدا   بجانان خاکی آن یارانه دارد

ولهُ ایضاً

۴۷

مرادایم نظر سوی تو باشد   دو چشم بر دو ابروی تو باشد
چو دارد هر کسی در سر هوائی   هوای من سرِ کوی تو باشد
نشان دادند که افعی زد فلان را   مرا افعی چو گیسوی تو باشد
بزنجیری کنند دیوانه در بند   مرا زنجیر دل موی تو باشد
دل هر کس به چیزی گشته مائل   دلِ من دائمی سوی تو باشد
سرِ من بگذرد از هفت افلاک   اگر با جا بسم روی تو باشد
همی خواهد که خاکی آخر عمر   بجان قربان هندوی تو باشد

ولهُ ایضاً

۴۸

مهرِ علی مایهٔ ایمان بُوَد   وانکه چنین نیست کجش جان بُوَد
ار تو با قرار درست آمدی   ملک خدائی بتو اعیان بُوَد

با تو نشانی دهم از ملک شاه — سرّ خدا عالی عمران[1] بود
جمعیت علم الهی علیست — امر خدا شاه سلیمان بود
تابع شاهند همه انس و جان — زانکه علی مظهر یزدان بود
گرچه قبول تو نشد این سخن — قول من از حجّت و برهان بود
وانکه دهد جان و تن از بهر شاه — نیست شکی از صف ایقان بود
هر که شود راهزن مؤمنان — در دو جهان داخل شیطان بود
بیشترین اهل نفاقند و بغض — خاکی مسکینه ازیشان بود

ولهُ ایضاً

۴۹

مهر مولا بدل اثر دارد — داند او کواز و خبر دارد
معنی و باطن علی زمان — دیگر است ظاهر از صُوَر دارد
شد منزّه بذات خود ز صفات — اسم و جسم ارچه در بشر دارد
مظهر کلّ هر عجائب اوست — هر زمان حالت دگر دارد
گاه کشفست و گاه دیگر ستر — در وجود و عدم سفر دارد
شجر طیّبه که در قرآنست — نقد شه بر شجر ثمر دارد
هست ذُرّیّه بعضُها مِن بعضٍ[2] — یعنی بعد از پدر پسر دارد
یکی با دیگری سپارد نقد — اسم و هم جسم را گذر دارد
نفع هر کس ز عقل میباشد — خاکی از نفس خود ضرر دارد

ولهُ ایضاً

۵۰

نظر شاه اگر بما باشد — بنده را لطف از خدا باشد

(1) آیهٔ ۳۰ از سورهٔ آل عمران (III)

انّما گفت خدای در قرآن — صفت شه به هَلْ أَتیٰ[1] باشد
ز نبی و ولی شنو خبری — رمز وَالشَّمْسِ وَالضُّحیٰ[2] باشد
قمر آمد به مرتبه چو نبی — شمس خود شاه لافتیٰ باشد
سرور انبیا محمّد بود — خود علی شاه اولیا باشد
قاسم خُلد و دوزخ سوزان — بحقیقت که مرتضیٰ باشد
بیشکی دان گدای شه خاکیست — از کمینه کمین گدا باشد

ولهُ ایضاً

۵۱

نقص هر خلقی که بینی از جهالت میشود — نقص کامل هم مبدّل با فضالت میشود
گفت پیغمبر که ناقص لعنتی باشند همه — خارج و ملعون تمامی در ضلالت میشود
گر ز حدّ خود گذشتی ظلم بر نفست کنی — زانکه ظلّ الله سلطان از عدالت میشود
بر سخی رحمت بود لعنت ز بهر ممسکست — بغض و امساک عدو هم از رذالت میشود
اَلْبَخِیلُ لَا یَدْخُلُ الْجَنَّة حدیث مصطفیست — در کرم داری شه مردان دلالت میشود
در تولّا و تبرّا ذمّ ما بر دشمن است — مدح ما بر دوستان دایم مقالت میشود
گر خیال شه گدایش را شبی مهمان بود — مفلسا زا بی تو منعم بس خجالت میشود
شد صفات ذات حق رهبر ترا علم الیقین — چونکه حق الیقین کارت بطالت میشود
شاه نورالله هر خاکی را اشارت کرده است — ره سوی عین الیقینم خود حوالت میشود

ولهُ ایضاً

۵۲

هر که از مرتضیٰ خبر یابد — نخل جانش ازان ثمر یابد
طوطی آسا همیشه زان عطّار — خورش جان خود شکر یابد

(1) کنایه به آیهٔ اوّل از سورهٔ الانسان (LXXVI) (2) آیهٔ اول از سورهٔ الشمس (XCI)

ذرّه‌سان اخترِ خود ار سازد   نورِ خورشید و هم قمر یابد
هر گدا جان فدای شاه کند   هر زمان جان تازه‌تر یابد
کهنه جان جامه عاریت بفکن   جان ز شه جامهٔ نو دگر یابد
بی رفیق ار روی بِرَه از دُزد   نقد و حُسنت همه خطر یابد
فیض و آب ز آسمان و ابر اله   بر زمین و لش اثر یابد
تین و رمّان و به و سیب و رُطب   هم از آن نخل و زان شجر یابد
خاکی ز احیای شه بهرِ اعدا   لطف مولای خود سپر یابد

وله ایضاً

۵۳

هر که دانای لافتیٰ باشد   رویِ او جانب خدا باشد
با طلا سرِّ حق چه میدانی   عارف شاه دین جدا باشد
اسم و جسمش تو در گمان داری   صور و معنیش تا کجا باشد
هالکی تو نه ناجیٔ بخدا   مذهبت غیر مصطفیٰ باشد
تو ندانی که دین و مذهب چیست   بدگمانی بما ترا باشد
مشرکی منکری بصاحب وقت   مؤمن اقرار انبیا باشد
نقل و نقدِ علی و باطنِ او   خبر تو ز ظاهرا باشد
صورت و جسم ظاهر است فنا   معنی و باطنش بقا باشد
هرچه گویم من از خدا گویم   قولِ بنده نه از هوا باشد
من نه پیرم چو تو نه بی استاد   نه چو تو قولِ من هبا باشد
عیب کس را نه بد نکو گویم   شرم و ایمان مرا حیا باشد

گربه و مدّعی لشه خاکی   کلب شاهست و باوفا باشد

وله ایضاً

۵۴

یارب آن لطفِ یار کی باشد   فصلِ دی را بهار کی باشد
انتظاری که دوست داده مرا   باز پرسید که یار کی باشد
کارِ دنیا فناست و دیت بقا   یار ہم وقت کار کی باشد
بیمدار است اینجهانِ خراب   دار کی و مدار کی باشد
بیقرار است سپهر سرگردان   این فلک را قرار کی باشد

وله ایضاً

۵۵

یا علی دین ز تو هویدا شد   شرع ز اسلام و علم پیدا شد
قول و فعل و شریعت و ارکان   در طریقت حقیقت اسما شد
جسم اگر نیست اسم هم نبود   دیدی هیچ اسم بی مسمّیٰ شد
شرع اسم و طریق باشد جسم   در حقیقت صُوَر ز معنیٰ شد
اهل دنیا تمام نادانند   اهلِ دین هم ز پیر دانا شد
بیشتر عام بلکه کالانعام   من نگویم که از حق اینها شد
رو ز فرقان بخوان تو کالانعام[۱]   تا بدانی که این نه بیجا شد
غمِ اَکل و لباس می‌خوری   فکرِ این بنده کی سر و پا شد
چونکه خاکی شنید قولِ امام   او هم از بهرِ دین مهیّا شد

وله ایضاً

۵۶

بشنو از بندهٔ ز حدّ مگذر   میشوی ظالم و شوی بسقر

---

(۱) آیهٔ ۴۶ از سورهٔ الفرقان (XXV)

سرّ این را خدا بفرقان گفت	داده از حدّ و هم حدود خبر
آنکه از حدّ و از حدود گذشت	ظالم نفس خود شد و کافر
بگذر از غیبت و نفاق و حسد	تا نگردی تو هالک محشر
بغض و کبر و منی کنی پیشه	هم چو شیطان لعینی و ابتر
هم دو روئی و حاسد و گمراه	خارجی داخلی تو باسگ گر
آنچه در طینتت سرشته بود	سگ اگرچه که کمتر از سگ تر
نیستی قابل ای تو ناقابل	خوش علف هم توئی حمار و بقر
چشم بر آب و بر علف داری	هستی حیوان بلکه هم کمتر
غیبت و بغض این فقیران چیست	گمرهی ای شقی بد اختر
راهِ مولانه قول و فعل باشد	ای بتر از بدان و واپستر
راهِ دین علم و صدق و صحبت اخلا	نه بجنبد زبان چون خنجر
تحتِ تو جمعیت خران باشند	فوقِ ایشان شدی تو ای استر
راهِ دین کی بجیفه زرق و ریاست	شرم دار از خدا و پیغمبر
آدمِ معنوی نه چون شیطانست	که ملک صورتست و نیک سیر
گرچه آدم سرشته شد از خاک	بود مقبول و قابل مظهر
خاک تسلیم ثابت است و رضا	بوتراب است علی شه اکبر
مطمئنّه چو نفس خاکی شد	ملهم آب و نفس و علم و خبر
باد لوّامه نفس با کبر است	هم بعجب و غرور شد مشتهر
آتش است نفسِ حمله حیوان	غضب و شهوتیست شرّ و ضرر

۵۲ وله ایضاً

جز علی را ولی کسی مشمر	شاه سلمان و بوذر و قنبر
که علی نور و مظهر حقّست	باطلِ دون نمیکند باور
کی ز خود نور دارد این کوکب	عکس مولاست نور شمس و قمر
لطف مولا رضای مولا خواه	تو چه خواهی ز ملک اسکندر
زانکه باقی بحق علی ولیست	فانی و باطلند شه کشور
شرع کشتی و بادبان سنت طریق	شه به دریا حقیقت و لنگر
هیچ و هم پوست و پوچ و بی مغزند	هر کسی راز شاهِ دین مشمر
فرع هر نخل شاخ و هم برگست	هم گل و میوه دان تو اصلِ شجر
مثل او بود و ممثولش انسان	معنی و معرفت بود چو ثمر
ای گدا گر مطیعِ شاه شدی	دُر برآری ز بحر و هم گوهر
هرزه گردی فتاده در پیِ نفس	گه به بر گردی و بکوه و کمر
بدتر از دشمنان چو نفس بود	مشو ایمن ازو و خوف و خطر
که فرو برده چون تو بسیاری	هر طرف نفسِ اژدها پیکر
عنکبوتست گرفته پای مگس	نکند سود دست زدن بر سر
هیچ مخوان و طلب کن از عطّار	بهرِ طوطیِ روح خود شکر
بیتِ دل از ذمیمه گشته خراب	از صفاتِ حمیده کن معمر
دلقِ تزویر و زهد پوشیدی	قول و فعل تو میشود محضر
خالی گر از رذالت گردی	حالی هم با فضائلت مهتر

نقلِ این راز شاهِ دین دارم   گفت و قولِ علیست خیر بشر
دل ز باطل بِرَو تو واپرداز   تا کند حق بباطنِ تو نظر
ظاهر و باطن ار بغیر خداست   تو بستر و علن بُت و بگَر
ای تو غافل ز عقل و از نفسی   عقل تو شد خلیل و نفس آذر
تو گرفتارِ نفسِ خویشتنی   داوری میکنی تو با داور
عقلِ تو آدمست و شیطان نفس   نفس شیطان بتو بُوَد مُضمَر
دفعِ اعدا مگر علی بکند   اسد الله حیدرِ صفدر
در زمین کن نظر ببین زِنگش   تو سمار انگر بُوَد اخضر
تُوَبه کن از گناه صبح و مَسا   تا شوی از گناه خود مغفر
باش آدم صفت نه چون شیطان   که ابا کرد لعین شد و مضطر
مِهرِ مولا بجان و دل جا کن   تا دهد بو چو عود و هم عنبر
سینه از عشق گلرخی خوبست   گرم و سوزنده مثل هر مجمر
سَر که در پایِ مردِ دین نبُوَد   زن بُوَد بر سرش بُوَد معجر
تیغ اولی تر است بر جگرش   هر که شد دل دگر زبانش دگر
هر که رویش بسوی مولا نیست   خوش بُوَد گر فتد بتیغ دو سر
خاکیم باطنم قوّی میدان   تو مبین ظاهر مرا محقر

۵۸

ولهُ ایضاً

در ده و سه سال دیگر میکند حضرت ظهور   این حدیث از قولِ شیخ سعدی بیان شد در حضور
شک میاور هست یقین اسرارِ مردانِ خدا   راست باشد بی خلاف است بیت خالی از قصور

چون شبِ تاریک حک شد روز روشن میشود   از طلوع شمس میگردد جهانی پر ز نور
چون ظهورِ حضرتِ صاحب زمان پیدا شود   گر بُوَد دوزخ جهان گردد بهشتی پر ز نور
هر کسی کی راه یابد سوی آن عالی جناب   هم مگر شخصی که باشد اهلِ ادراک و شعور
وانکه ناقابل بُوَد مقبول آن درگاه نیست   کی بُوَد انسان نزدیک او بُوَد حیوانِ دور
آنکه باشد دیو طبع و تیره رای و زشت خوی   نیست آدم همچو شیطان دان که باشد در غرور
حشرِ هر خلقی که در عالم بشیٔ شد درست   باز در محشر کند خالق از آن شی اش نشور
عاشق راهِ خدا کی دین بدنیا میدهد   در هزاران محنت و رنج و بلا باشد صبور
پیش مردان تلخ و شیرین زهر و شهد آمد قرین   موت آمد زندگیشان هر جفا عیش و سرور
الف و خمسین شد حسابِ یوم موعود و لی   چون نبی خود داده وعده هم وعیدش بی کسور
رفته بود از الف خمسین سال که گفتم این سخن   تا شود معلوم جمعی از اناث و از ذکور
خاکیِ مسکین ملولست از مدارِ دهرِ دون   تا در آید وقتِ آن دارد قراری از خرور
سیزده بیت آبشان و سیزده سال آمده   خاتمه بر چارده شد نقلِ رمزی فی الصدور

۵۹

ولهُ ایضاً

در نفسِ اولی وَ زِ ثانی تو بیخبر   کان ثالث از صُوَر ز معانی تو بیخبر
از نُه و چار و پنج و شش و هفت و هشت مگو   نُه و ده و دوئی ز عیانی تو بیخبر
در چارده ز هفده عجب عاق ماندهٔ   از سی و نُه وَ چل ز کیانی تو بیخبر
در سیصدی وَ شصت و شش و چار صد دگر   در چل و چار سود و زیانی تو بیخبر
هفتست عضو تو ز سر و پا و اسم و جسم   از عقل و نفس و روح روانی تو بیخبر
آگه نه گمر ز و لایاتِ مُرتضیٰ   هستی ز سِرّ بِرُدیمانی تو بیخبر

آدم شناس و نوح و براهیم و سر شان   موسی و از عصا و شبانی تو بیخبر
عیسی و مصطفی و علی شاه دادگر   از صاحب الزمان و زمانی تو بیخبر
واقف هم از حدوث و قدم نیستی بدان   زان رو ز سر کون و مکانی تو بیخبر
گر پی بری بجانب تحقیق و هم یقین   در شک بمانده بگمانی تو بیخبر
دنیاست جیفه دین بطلب گر تو عاقلی   مائل بجیفه همچو سگانی تو بیخبر
عاقل هم از خدا و ز مردان او شدی   انسان ندانمت حیوانی تو بیخبر
در کبر و بخل و حرص و طمع مانده مدام   اندر غضب چو جمع ددانی تو بیخبر
از اصغر و ز اکبر او دور مانده   نزدیک خود ز خورد و کلانی تو بیخبر
زاهد تو عیب خاکی بیدل چه میکنی   غافل ز غیب و آن جهانی تو بیخبر

ولہ ایضاً

٦٠

کسی که منکر علمست و راز شه چه خبر   بظلمتست ز انوار مهر و مه چه خبر
به پنج حس تو گرفتار هشت طبایع شد   ز سه و چار و شش هفت و نه و ده چه خبر
هر آنکه غافل مولای دهر و دین باشد   چو نیست واقف حضرت ز راه او چه خبر
بعین ظاهر و باطن تمام بمقصد رفت   دلیل کور عمی را ز راه و ره چه خبر
گناه و کوه و گه بنده هش شاه کیست   گروه جاهل ابتر ز کوه که چه خبر
خدای گفته که اُدعونی استجب لکم[1]   زبان و گوش کر و از دعای شه چه خبر
بکن تو صیقل مرآت دل ز طلعت شاه   گرفت دل چو کدورت سفید سیه چه خبر
ببندگی خداوند راست باید بود   عبادت خم و کج یک ته و دوته چه خبر
براه دین تو خاکی چو شیر مردان باش   طلب چو نیست ترا از شیر و روبه چه خبر

[1] آیه ٦٢ از سورهٔ المؤمن (ما X)

ولہ ایضاً

٦١

نمیدانی کجاست انجام و آغاز   ز پستی کن سوی بالا تو پرواز
ز صورت بگذر و معنی طلب کن   بدعوی تا بکی فریاد و آواز
سخن چینی مکن زنهار زنهار   مکن در دهر و دین نمام و غماز
اگر مأمور امر شاه گردی   بدنیا و بدین باشی سرافراز
علوم باطنی شاه حق دان   که فعل ظاهر است باطل ز اعجاز
ظهور صورت باطل ز معناست   حقیقی و مجازی گفت ز اعزاز
تو ای خاکی بکلب شاه خو کن   بدر بانان شه میباش دمساز

ولہ ایضاً

٦٢

ای پادشاه دادرس این بنده را فریادرس   جز تو ندارم هیچکس این بنده را فریادرس
خواهم که راه دین و بس دنیا مرا گیرد ز پس   دزدان براهند پیش و پس این بنده را فریادرس
چون طوطیم اندر قفس تو شکر و گردت مگس   این کلب را بگشا مرس[2] این بنده را فریادرس
در شوره بوم خار و خس هرگز نمیروید عدس   چون طفل میخواهم عبث این بنده را فریادرس
محمل روان شد ما ز پس فریاد میدارد جرس   از دست ما را ملتمس این بنده را فریادرس
شاها بقول من برس بیرون من ناکس و کس   در اندرون در دو عسس این بنده را فریادرس
ای نفس شوم پر هوس شرمنده گشتم پیش کس   ناگه اجل گیرد نفس این بنده را فریادرس
خاکی بکش گرگ هوس آئینه در روی تو بس   دیگر مکش درونی نفس این بنده را فریادرس

ولہ ایضاً

٦٣

ای گرفتار در هوا و هوس   سد راه تو شکر تو مگس -

[2] یعنی طوق گردن

آن شکر دان تو لذّتِ دنیا — بند شیرینش شده همه کس
دار سر کوب گربه را ز نفاق — سگ طمع دان رها مکن ز مرس
واقفِ عقل و نفس خود مباش — در وجودِ تو هست دزد و عس
خاکیا چون گدای شاه شدی — بر میاور بغیر شاه نفس

۶۴
ولهُ ایضاً

خبر از آسمان و از زمین پرُس — ز روی صدق از مولای دین پرس
که مقصد غیرِ مولانا نباشد — خبر از وادیِ علم الیقین پرس
نظر در صورتِ حق الیقین کن — ولیکن معنی از عین الیقین پرس
بظاهر باطنِ حق الیقین هست — تو در عین الیقین حق الیقین پرس
اگر خواهی شوی دانای اسرار — رموزش را ز آیاتِ مبین پرس
بدان فرقان ز قول حق تعالی ست — ز نفسِ مصطفائی طیبین پرس
وصیّ و نفس بن عم رسول ست — خدا را از امامِ راستین پرس
نبی و هم ولی دیگر بطولش — پس از شبیر و شبّر عابدین پرس
مدان هادی بجز مهدی عالم — نشانِ شاه را از کمترین پرس
بدین مولا علی خاکی بکن ختم — تو علم اوّلین و آخرین پرس

۶۵
ولهُ ایضاً

در حقیقت تو شمس را بشناس — باز میدان قمر چرا شد کاس
سرِّ این مستقرّ و مستودَع — باشد ار فهم این کنی ز انفاس
قُل هو الله و قُل اَعوذ بخوان — ظاهر و باطنت برّبِ النّاس

هست پروردگار عالمیان — که همی خوانیش الهِ النّاس
در وساوس مباش چون شیطان — گر بنی آدمی مشو خنّاس
ظهر و صدرِ تو ظاهر آمده است — باطنش اینکه فی صدورِ النّاس
گر محبِّ علیّ و آل شدی — پس ز اعدا چو ما تو هم مهراس
قصّهٔ عاشقست و معشوقست — رمزِ محمودِ غزنوی و ایاس[۱]
دو برادر ببرّ و بحر بُوَد — خضر در بر و هم ببحر الیاس
طمع و حرص و آرزو دارد — بتکّ و دو تردّد و وسواس
نیست انسان چنین صفت حیوانست[۲] — که کشی بار چون خرِ کنّاس
گر کُلُوا وَاشْرَبوا خدا فرمود — گفت و لا تُسرفوا بدار این پاس
امر معروف و نهیِ منکر دان — ار زیاده خوری شود الماس
علم دینست[۳] و علم طب بدو کون — پند لقمان شنو هم از جاماس
علم و معنی و نیست لحم و عظام — علم و صورت خیال و هم آماس
نه پرستی صمد صنم خوانی — بُتِ تو گشته نقد و هم اجناس
شاهِ عادل بُوَد چو ظلِّ الله — کن دعای شهِ زمان عبّاس
دِه نجاتم شها مکن هالک — بهرِ این رزق و جامهٔ کرباس
عفوِ گستاخیم طمع دارم — حکم بر شاه دین شد آن القاس
یا علیِ زمان رسان تو کرم — سوی محل که ناله اش چو دراس
عادل و ظالمان جزا یابند — بوده ام در قرانِ شه طهماس
هر که ضربت بجسمِ شاه زند — خر و خوک است و خرس و هم کرباس

[۱] یعنی ایاز [۲] حیوانست [۳] اشاره بحدیث نبوی العلم علمان علم الادیان و علم الابدان

یا علیِ ولی تو خاکی را — دار صبح و مساتجمد و سپاس

٦٦ وله ایضاً

گفته است قُل اَعوذ بِرَبِّ النّاس — ملکِ النّاس و هم اِلهِ النّاس
حذر از من و شرّ و سواسش — گر بنی آدمی مشو خنّاس
هست پروردگار خالقِ خلق — غافلند زان بخوردن و بلباس
حرص موشست آرزوست شغال — هوّست گرگ و میش از آن بهراس
غضبت شیر و کبر تُست پلنگ — سگ طمع خوک شهوتِ الماس
گربه باشد نفاق ای غافل — پند حکمت شنو تو از جاماس
گر محبّ علی و اولادی — گو دعای شهِ زمان عبّاس
خاصِ آنها که علم میور زند — عام باشد همه خرِ کنّاس
صبح و شام از خدا مشو غافل — بگذر از حرص شوم و از وسواس
نقد و جنست کسی دگر نخورد — کفنت هست یک دو گز کرباس
نقد مولا بقا بُوَد خاکی — نقدِ دیگر فناست هم اجناس

٦٧ وله ایضاً

ملک و جن برون بُوَد ز حواس — هست انسان جدا ز هر کنّاس
هر علی گوی کی علی داند — هر خدا خوان نشد خدای شناس
شد شریعت فصیح لفظ عرب — هم طریقت چو ترکیست و سواس
از حدیثِ نبی بنظم آمد — تو حقیقت ملیح دان از فارس
آنچه مخفی ببطن عالم بود — گشت پیدا و ظاهر از انفاس

زر سه و جهست پول و نقره طلا — زرِ خالص طلا و قلب رساس
هست چون علم و فضل و لحم و عظام — دان تو جهل و خیال را آماس
بود لقمان حکیمِ دنیا و دین — حکمتِ طب رسید با جاماس
بگذر از حرص و آز و بخل و حسد — دور شو از طمع هم از وسواس
گر بنی آدمی بکن تو به — که ز شیطان تولّد است خنّاس
مالکِ خلق غیر خالق نیست — رو ز فرقان بخوان اِلهِ النّاس
حق چو مولاست گوی تو خاکی — حق بگو و ز باطلان مهراس

٦٨ وله ایضاً

بشو صابر تو در امر و رضایش — که مبنی ابتدا و انتهایش
جمال اندر جلالش هست پیدا — فنا کن خویش را بهر بقایش
مپیچان سر ز امر و نهیِ مولا — اگر خواهی تو فیضی از لقایش
بکن روشن تو مرآتِ دل از عشق — ز صیقل زنگ بزداید جلایش
دل از تاریکی و ظلمت چو شد پاک — شود روشن هم از نور و ضیایش
بده روی دلت را شست و شوئی — بدان از آب علم آرد صفایش
صفایِ رویِ مردان دانکه معنیست — که داده حُسن و هم صورت خدایش
بهر دردی بُوَد دارو مقرّر — خدا کرده مقدّر خود دوایش
طبیبانند در دنیا و در دین — به بعض هر مرض آمد شفایش
بدان باطل که حق کرده معیّن — سبب گردد بیکدیگر برایش
سبب سازِ دو عالم حق تعالیٰ — بگو صبح و مسا حمد و ثنایش

جهان را هادی جز مولا نباشد — بحقِ ذاتِ بیچون و ولایش
امان خواهند خلقان روز محشر — بزیر سایهٔ چتر و لوایش
بلا را صبر کن مانندِ مردان — اگر امید داری از عطایش
موکّل بر نبیّ و بر ولی شد — چو ایشان رو مگردان از بلایش
چو با یکدیگر است محنت و راحت — وفاداری بکس دایم جفایش
مشو نومید اندر دین و دنیا — بیابی اوّل و آخر وفایش
بذکر و فکرِ مولا باش دائم — یکی دان آشکارا و خفایش
بهر فعلی کند مولاست مختار — ورا معصوم میدان از خطایش
محبّانِ علی را دان بهشت است — عدو را هم جهنّم شد سزایش
مکن لهو و لعب اندر لجوجی — مخند و دائمی شو در بکایش
تو اِنَّ اللهَ بکلِ شئ سبب دان — اگر فهمی یقین دانی کفایش
چو مولانا بُوَد دانا و بینا — چو میخواهی تو از شیخی عمایش
مشو غافل دمی از حضرتِ شاه — همی جو در خلا و در ملایش
چو سترالله جز مولا نبا شد — برو از صدق دایم در فنایش
کشیده خوانِ مولا قاف تا قاف — بدان خوان زد خلائق را صلایش
اگر سرّ عصا موسیٰ ندانی — بُوَد امری بدستِ آن عصایش
بشو مأمورِ امرِ حضرتِ شاه — گدا کن گوشِ هوشت بر صدایش

ولہ ایضاً

۶۹

پیرُوِ صاحب الزّمان میباش — از هلاکت تو در امان میباش

تابعِ صاحب الزّمان ناجیست — دور از قومِ هالکان میباش
هالک و ناجی قولِ مصطفویست — معتقد بر پیمبران میباش
ناقصان را نبی لعین گفتست — طالبِ جمعِ کاملان میباش
طلبِ علم فرض گفت رسول — طالبِ علمِ عالمان میباش
قول عالم ز نصّ فرقانست — گوش بر نقل عاقلان میباش
عابدان زاهدان بخود بندند — بر رهِ دینِ عارفان میباش
حق چو مولاست باطلند غیرش — منکرِ راهِ باطلان میباش
تو تجاوُز ز حدّ خود منما — نه چو کذّاب و ظالمان میباش
بگذر از کذب و شِرک و فسق و نفاق — لعن فُجّار و عاصیان میباش
نفی باطل نموده شد یکسر — بس در اثباتِ حق بجان میباش
راهِ مولا چو صادقست یقین — رُو تو بیزار گمرهان میباش
جاهلانند کاذبان در راه — روی گردان ز جاهلان میباش
هادی جز صاحب الزّمان نَبُوَد — در رهِ آن چو صالحان میباش
هادی آن دیگری چو شیطان دان — در شریعت چو صابران میباش
رو بمولا چو کردهٔ خاکی — همچو عشّاق جان فشان میباش

ولہ ایضاً

۷۰

چونکه بگیرد رخ نهاد یار بزلف مشک خط — مرغ دلم بدامِ او بند شده بخال و خط
روز و شبان نفس زنم بهرِ وصالِ گلرخم — گشته ز هجر دیده ام همچو فرات بلکه شط
آبِ روانِ زخمِ من صبح و مساهمی رَوَد — غوطه در آن همی خورند جملهٔ ماهیان و بط

کهنه پلاس برکتف به ز قبای شاهیست   پوشش عاشقان بود پوست و پلاس و هم نمط

ست و خیال و هم گمان پیشهٔ زاهدست و شیخ   خاکی چو شاه را یقین دید نمیکند غلط

ولهُ ایضاً

٧١

برو بجانب مولا از آن که اوست حفاظ   ز دهر و دین و ز هر ابتلا همو ست حفاظ

بصبح و شام بحمد و سپاس مولا باش   ترا ز خوف و خطرها چو لطف اوست حفاظ

تو شاد باش که مولا بود نگهدارت   یقین بدان که ترا آن ز هر غم است حفاظ

بگیر دامن مولا و آل و اولادش   ترا ز فتنهٔ دجال این زمانست حفاظ

هزار شکر بکن خاکیا که مولانا   یقین دانکه ز شکّ و وهم ازگماست حفاظ

ولهُ ایضاً

٧٢

امر معروف راسخاست و شجاع   نهی منکر مناهی دان و مناع

در درونت چو دزد و هم عسس است   شهر خود کن امان ز دزد و قطاع

نفس دزد است و عقل چون عسس است   باش عارف بهر قوام و جماع

با تو هست بز و میش و گرگ و پلنگ   شیر و ببر است و خرس و خوگ سباع

دان ز همه ضرر و سبّاعت   پیش مؤمن حمیده دان نفّاع

جهد دین کن توکّل دنیا   خیر و شرّ قسمتست در اوضاع

وصل دینست و خیر جهدش کن   فرع دنیا و شر بهر انواع

پست دان پیش شاه دین شاهان   غیر مولا کسی مدان ارفاع

ساقی کوثر آن علیّ ولیست   روز محشر شفیع و هم اشفاع

همهٔ مسکرات حرام بدان   خمر و بنگست و هم حرام نفاع

طعمهٔ خاکی است از مولا   حشر امر و رضا شود ز اطماع

ولهُ ایضاً

٧٣

غیر مولا ندانمش چو شجاع   در دل و جان از آن مراست سماع

ره نبردم بدرگه شه دین   تا نکردم ز غیر شاه وداع

گفت پیمبر که الدّرک البحث   نکنم بهر مال و جاه نزاع

حبّ دنیا بدان متاع غرور   مثل حیضی بود غرور متاع

تو ز قرآن و ما الحیوة بخوان   گر بفهمی رموز این ز صداع

رقعه باشد بمصحف و بکتاب   رو بخوان و نگاه کن بر قاع

توشهٔ بحر و بر شوی خاکی   گر بخشک و تری کنی تو قناع

ولهُ ایضاً

٧٤

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ   شدیم پیر و درین دار بیمدار دریغ

چو کار و بار جهان بی وجود در گذراست   شدیم غافل آن یار و آن دیار دریغ

مدار کار مرا صبح و شام این باشد   ز زنده غافل و بر مردهٔ مزار دریغ

نه مستجیب و نه مأذون و نی معلّم دین   بامر دائمی نه آن حجّت کبار دریغ

نه بزرگ و نه خوردی مشابه طفلان   بماندهٔ بمیان همچو آن صغار دریغ

بود چو پیشهٔ تو خورد و خواب ای غافل   بخویشتن چو رساندی بسی خسار دریغ

بعاقلان ننشستی به جاهلان بودی   بماندی دور از آن قرب آن جوار دریغ

تو غافلی چو ز مولا و دین مولانا   نگشتی ناجی و هالک شدی هزار دریغ

چو بستی دل بجهان و مدار او دیدی   که عاقبت شدی از جمله دل فگار دریغ

چو ناامید ز گلزار دهر شد دل من　　چو عندلیب بگل گشته بی قرار دریغ
شکایت شب هجران چگونه شرح دهم　　که روز وصل ندیدم درین بهار دریغ
بسال و ماه و شب و روز و هفته چون خاکی　　چو بود خاک رهی مُرد زانتظار دریغ

ولهٔ ایضاً
۷۵

بهشت و دوزخ پیر و جوان صاف　　که طفلانرا بُوَد جاشان در اعراف
بجز مولا مدان نوری بعالم　　بچار و سه وَ پنج و شش در اطراف
تو نقد قلب خود را گر ندانی　　ز روستا رو بشهر و بین تو صرّاف
در آن شهر ست اهم خبّاز و طبّاخ　　هم از بزّاز و هم بقّال و علّاف
زسی و سه صناعتی که جمعند　　ز حدّاد و ز خیّاط و ز خفّاف
ز زرگر نیز گرد یگر کمان گر　　ز بافنده و رنگریز هم ز ندّاف
ز سرّاج و طغول ساز و ز دبّاغ　　حکیم و حاکم و حمام و اشراف
غلام و خواجه و میر و رعایات　　ز دزد و پاسبان و هم ز عرّاف
در آفاق هرچه بینی هست در نفس　　عیان گردد چو شد مرآت شفّاف
بکن خالی دلت را از رذائل　　که تا خوانی فضائل باشی ظراف
حدیث از ظاهر عنوان باطن　　نشد بی پیر و بی استاد اصناف
گرفته نور مولا شرق تا غرب　　احاطه شد باشیا قاف تا قاف
ز عین و غین و فِ و قاف تا شاه　　ببینا کور و فانی و بقا کاف
ره و منزل همین باشد نمودم　　که گفتم در حروف این جمله زاوصاف
چو مولا باقی و خاکی نه لا فی　　که شد شرمنده هر کس میزند لاف

ولهٔ ایضاً
۷۶

بدنیا ماندن از دین وانکه شد حیف　　حدیث مصطفیٰ دان اَکرِمُ الضَّیف
زخمر دهر دون بگذر چو مردان　　بنوش از جام شوق شاه دین کیف
ز هفتاد و سه فرقه حق یکی دان　　بُوَد هفتاد و دو باطل ز هر طیف
نمیدانی برون و اندرونت　　بشو واقف ترا تا چیست در جیف
مدان خاکی بجز مولا کسی را　　علی را لافتیٰ دان تیغ او سیف

ولهٔ ایضاً
۷۷

از شریعت ره نما اندر طریق　　با امیرالمؤمنین شاه حقیق
قول الله و نبیّ و هم ولیست　　از حدیث اَلرَّفیق ثُمَّ الطَّریق
جملهٔ صفات باشد بهر ذات　　شد دلیل برّ و هم بحر عمیق
شاهد آمد مس و نقره وَ طلا　　باز بین یاقوت و لعل و هم عقیق
بگذر از صورت بمعنی کن نظر　　کز درک اندر درج دارد دقیق
از محبّت با تو گفتم رمز دین　　روی گردان شو ز دنیای شقیق
ناقصی نفرت ز کامل میکنی　　گشتی از قول پیمبر ای حمیق
هست مولا خاکیا کشتی نوح　　اختلاف اندر ضلالت شد فریق

ولهٔ ایضاً
۷۸

ایا مولا توئی سلطان عاشق　　بهر مذنب توئی غفران عاشق
بُوَد لطفت بهشت و قهر دوزخ　　بقصر و حور توئی غلمان عاشق
تو تَجْری تَحْتَهَا الْاَنْهَار طوبیٰ　　چو کوثر هم توئی رضوان عاشق

آیه ۱۱ ازسوره التوبه (۱×)

توئی طاها توئی یاسین تو والفجر   تو حسّانی توئی منّان عاشق
چو خواندم سورهٔ والشّمس و اقرء   تو واجب هم توئی امکان عاشق
ترا نه باد و شیخان کی بدانند   تو ناطق هم توئی قرآن عاشق
ز خاکی گر کسی پرسد ز ارکان   بدهر و دین توئی ارکان عاشق

ولهٔ ایضاً

۷۹

تو علی را بدان شهِ مطلق   بخدا دان همیشه اش ملحق
که علی دین و مذهب و ایمانست[۱]   چو شنیدی سخن بگو تو صدق
سرِ خاصان نصیب رندان شد   زاهدِ عام میزند بق بق
ظاهر و باطنِ او عیان باشد   شه بدنیاست لنگر زورق
درّ بحرِ معانیست شهِ دین   بحر و لنگر سفینه هم الحق
آنچه گفتم صحیح دان تو صحیح   لیک باور نمیکند احمق
گرچه معجزه نمود پیغمبر   دان ز لطفِ علی قمر شد شق
نورِ مولا و مصطفاست یکی   باطل دون بداند این ناحق
خاکیم کلبِ دینِ مولانا   سگِ دنیا بجیفه زد وق وق

ولهٔ ایضاً

۸۰

توئی اندر جهان جانانِ عاشق   بدنیا و بدین سلطانِ عاشق
تو میر و پادشاهی در دو عالم   توئی واجب توئی امکانِ عاشق
بظاهر در همه صورت هویدا   بباطن معنی و اعیانِ عاشق
یقین انوار تو ظلمت کند محو   ز تو حق شد همه بطلانِ عاشق

[۱] یعنی ایمان است

ز لا کفر و شد از الّای اسلام   نباشد جز تو در ادیانِ عاشق
خجل گشتم ز بی سامانی خود   خیالت شد شها مهمانِ عاشق
چو مولانا بود ایمانِ خاکی   به صد حجّت بصد برهانِ عاشق

ولهٔ ایضاً

۸۱

توئی در دهر و دین ایمانِ عاشق   توئی سبحان و هم رحمانِ عاشق
توئی شاه و توئی میر و تو مولا   توئی حق غیر تو بطلانِ عاشق
توئی آن شه که آدم را رهاندی   ز شیطانِ رجیم ای جانِ عاشق
توئی مولا نجاتِ نوح که کفّار   هلاک و فرقت از طوفانِ عاشق
ز لطفت بر خلیل آتش گلستانست   به نمرود پشهٔ قهرانِ عاشق
ز هارون شد بدریا غرق فرعون   سلامت موسیِ عمرانِ عاشق
علی عیسی ز دارِ آن جهودان   ببرد بر آسمان سلطانِ عاشق
ولایِ مرتضیٰ با مصطفیٰ کی   حبیب خویش خواند سبحانِ عاشق
وصالِ شه بخاکی نیست ممکن   خیالش روز و شب مهمانِ عاشق

ولهٔ ایضاً

۸۲

در دو عالم آنچه میباشد عقیق   بی سبب نبود وجودش ای رفیق
هرچه باشد صدق باشد رهبرش   از حدیث الصّدق منزل الصّدیق
بیشکی گردد یقین مأوای تو   گر گنی آگه این سبل را از حدیق
امر و فرمان بین مترس از گرم و سرد   وا سمان از جنّت و نار و حریق
لفظ اعرابیت و ترک و فارسی   این سه لفظ است باقی قحبست در طریق

رَوز فرقان خوان طَبَقاً عَن طَبَق[۱] — خلق سما و زمین را بین طبیق

شه آیاتِ ظهور کن فکان — الرحیق[۲] الحق بشنو این را رحیق

راهِ مولا رَو که رفتند خاکیا — چون جُنَید و بایزید و هم شقیق

ولهُ ایضاً

۸۳

اربابی اثراز نور یقین در کپنک — از زمین سوی سما باز ببین در کپنک

همچو عیسی گذر از سوی سما خواهد بُود — چه کنی باغ و سرا از بزمین در کپنک

بگذر از ماسِوَیٖ الله که پشیمان نشوی — زانکه بسیار بلاهست دفین در کپنک

گرم و سردی که نصیب است بعشّاق درش — تاب کس نیست بجز اهل غمین در کپنک

اهل عشرت بزند راه بسوی درِ دوست — خوانده باشی که ز اصحاب یمین در کپنک

چونکه عیشی به تمامی ز شما لند همه — سابقونند چو هم ما چو یقین در کپنک

ماه و خورشید و سما را بمَثَل خاکی گفت — احمد مرسل و حیدر بزمین در کپنک

ولهُ ایضاً

۸۴

پیرم از سرِّ خدا داد نشان در کپنک — بی مسمی نبود اسم فلان در کپنک

بگذر از عجب و ریا در ره توحید خدا — تا بمقصد رسی از پیر و جوان در کپنک

همچو گاوان بچَری همچو خران خواب کنی — که نگنجند بدان گاو خران در کپنک

گر تو اسباب کنی جمع به بازار جهان — کی کنی سود و زیانست دکان در کپنک

آتش شهوت و حرصِ تو ترا میسوزد — بانگ فریاد برآری و فغان در کپنک

پوشش و کسوتِ آن شاه ولی بود نمط — تو بقا را ز فنا باد بدان در کپنک

کپنک پوش چو شمس الحقِ تبریز بُوَد — خاکی هم بندهٔ او بود ز جان در کپنک

---

[۱] آیه ۱۹ از سوره الانشقاق (LXXXIV ۱۷)

[۲] رحیق یعنی شراب خیلی خوب که ذکرش در آیه ۱۵ از سوره المطففین (LXXXIII) ۱ ست

ولهُ ایضاً

۸۵

چو شدم واقفِ اسرار خدا در کپنک — فانی از خود شده‌ام بهر بقا در کپنک

حبّ دنیا که سر جمله خطاها گفته — صبح و شام است مرا ذکر و دعا در کپنک

ترکِ دنیاست سرِ جمله عبادات بدان — قولِ پیغمبر ما نیست بها در کپنک

گر تویی طالب حق پیرو درویشان باش — در قضا و قدرش باش رضا در کپنک

عقل و علم و عملِ حال فنا خواهد شد — اثرِ ملکِ بقا حلم و حیا در کپنک

صبر کن محنت دهر رنج و بلائی که رسد — صبر و شکر آمده مفتاح عطا در کپنک

خاکیا شخص کدورت کپنک پوش مدان — زانکه جمع دگرند اهل صفا در کپنک

ولهُ ایضاً

۸۶

لال شد نطق جملهٔ درّاک — هم بذات خدای بی اشراک

غافل از کارِ کارخانه مباش — که بعکس است گردشِ افلاک

التجا بر بسوی صاحب دین — خبری گیر ز صاحب لولاک

کاهلی نیست شیوهٔ مردان — باش در راهِ دینِ حق چالاک

بکن انکارِ خمر و بنگ ای دل — خور ز کوکنار و جوز و از تریاک

باش در خوف و در رجا شب و روز — در رهِ دهر و دین مشو بی باک

از مناهی گذر ببیا خاکی — تا نباشی به هر دو دین غمناک

ولهُ ایضاً

۸۷

هر کسی نیست بدان مرد بلا در کپنک — که موکّل شده بر اهلِ خدا در کپنک

هر کسی را ز ازل قسمت اهل الله هست — اولیا عابد و زاهد صلحا در کپنک

آنکه از صدق بمنزل رسد از قول نبی — نرسد کور و کر و لنگ و دغا در کپنک
راستان اهل یقینند نه کذاب دروغ — وعده راهست و وعید و زوفا در کپنک
گر تو رنجی و جفائی بکشی در ره حق — هست بیمار غمش را چو شفا در کپنک
همنشین باش به نیکان که هم از صحبت بد — که پشیمان شو از رنج و عنا در کپنک
پیرو امر خدا باش که تا باز رهی — تا چو شیطان نکنی نیز ابا در کپنک
خاکیا توبه کن آدم صفت از جرم گناه — که خدا هست چو ستار و غفار در کپنک

۸۸ ولهٔ ایضاً

ای حرامت نقد جنس و جاه و مال — کی بدانستی حرامت از حلال
می ندانی قاسم خلد و سقر — کانست مولا شیر پاک ذوالجلال
جز علی و آل نبود مقتدا — ور بود خرس است و خوک و چون شغال
یاد کن از حشر و میزان و صراط — از نکیر و منکرش وقت سؤال
پشت بر دنیا کن و رو بیت بدین — بگذر از نقصان که تا یابی کمال
امر معروفش بجان گر بشنوی — گر کشی از نهی منکر انفصال
تکیه بر تقوای و بر دانش مکن — هر کمالی در عقب دارد زوال
چونکه در حب الوطن آمد حدیث — نقل دهر و سوی دین کن انتقال
در تزلزل آمده کل صفات — غیر سر ذات بیچون لایزال
آتش و باد است و آب و خاک را — فعلهای انقلاب و اعتدال
عالم علم لدنی شو بیا — تا شناسی خاص و عامت از جهال
دامن مولا بدهر و دین بگیر — تا نماید حل عقدت رخ جمال

چون هزاران صبح و شام اندر چمن — بهر گل افغان کنان گریان بنال
فضل و حال از علم معنی کن طلب — علم صوری نیست غیر از قیل و قال
زال دنیا سر ببر در دهر است — باش اندر صحبت اهل الرجال
از حدیث اطلب العلمش بخوان — تا ترا معلوم گردد این مثال
فهم کن ممثول مرموزش بعلم — یابی از محسوس و معقولش خصال
گر جمال شاه خواهی ای گدا — باش ساکن زیر بار آن جلال
یک نفس غافل مشو از یاد آن — لحظهٔ با خود نه افته هم مجال
خاکیا در هجر خو کن بهر وصل — تا میسر گرددت وصل اتصال

۸۹ ولهٔ ایضاً

ای ز معنی مرتضی غافل — زانکه با اسم و صورتی مائل
شاه دین را برو ز علم طلب — مرد بی علم هست چون جاهل
طلب علم زانکه فرض آمد — از حدیث رسول ای عاقل
یاد دینت نمی شود هرگز — حرص دنیا ترا شده شاقل
تو ز مذهب سخن مگو با ما — منده (۱) چون حمار پا در گل
مذهب این فقیر شاه زماست (۲) — ظالما غافلی از آن عادل
اسم مولا تو در زبان داری — مهر شه نیست چون ترا در دل
تو ندانی که نقد حضرت چیست — شغل دنیا ترا بود حائل
گر تو از شاه دین خبر خواهی — حب دنیا بکن ز دل زائل
عارف از عقل ره بمولا برد — نفس خود را شدی خر جاهل

---

(۱) یعنی مانده (۲) یعنی زمان است

نبری ره به پیر و هم استاد　　لطف مولا اگر نشد شامل
کی مریدی رسید با ارشاد　　تا نیافت پیر و رهبر فاضل
تو ندانی نجات از مولاست　　هالکی خارجی نهٔ داخل
رو مگردان ز صحبت ای خاکی　　مجلس عام دان ستم قاتل

ولهٔ ایضاً

۹۰

ای گرفتار شک و ظن و خیال　　جمله افعال تو هبا و محال
نشناسی امام وقت و زمان　　زن و فرزند حرام دان نه حلال
تو ز قولِ خدا نبی و ولی　　گر شنیدی شوی ز جمله ملال
حق ذاتِ خدای بی مانند　　دَد و دامی ببر و بحر و جبال
یاد مرگ و صراط و میزان نیست　　در شب و روز و هفته و مه و سال
جاهلی غافلی ز وحی اله　　نشنیدی ز حق تو بنگ[1] تعال
آنکه مردودِ حضرت مولاست　　هست او را مکان بصف نعال
از وجود و عدم تو بیخبری　　مُنده[2] در میانِ استدلال
علم جهال دان حُباب و سراب　　علم مولا، دینست[3] آب زلال
خاکیا صبر کن بدورِ فراق　　هجر را فتح میشود بوصال

ولهٔ ایضاً

۹۱

بر سر آنم که در پیرانه سال　　جان فشانم بر رخ ابرو هلال
مرغ دل آخر مقید شد بدام　　زلف مشکین دام بر رخ دانه خال
چون بدام افتاده شد آن مرغِ دل　　میزند در زیر دامش پر و بال

---

[1] یعنی بانگ　[2] یعنی مانده　[3] یعنی دین است

عقل و دین از دست دادم عاقبت　　کرد عیاری مرا الله جوال
عشق گفتا من که شهبازم ببین　　مانده ام در راهِ این عقل محال
بازِ عشق و اسبِ عقل افتاده شد　　نفسِ خر را چون بُوَد آنجا مجال
چون ازین شادی بمیری خاکیا　　هر زمان جانا همیگوید تعال

ولهٔ ایضاً

۹۲

من بمهرِ علی بُدم زِ ازل　　شکر و صد شکر نیستم ز علل
نور و ایمان ز شاه دین دارم　　نه بدنیا و ظلمتم چو دغل
بنده مأمورِ امرِ مولایم　　نَرَوم من براهِ مکر و حِیَل
شاهِ مرد است و دین و ایمانم　　نیست ما را بغیر شاه امل
وِردِ جانم بُوَد ثنای علی　　غافل از شه نیم بهیچ محل
برده ام ره بدرگَه مولا　　همچو خوکی بمانده ام بوحل
خاکیم من گدای حضرتِ شاه　　قمریم نیم ز دور زحل

ولهٔ ایضاً

۹۳

وقتِ آن شد تا نماید رخ جمال　　زانکه بی او زندگی باشد ملال
ای که آبی میخوری بی یادِ دوست　　بر وجودِ خود کُنی آن را وبال
گر تو توفیقی دهی بر همتم　　تا صبا آرد ز جانانم وصال
تا بکوشم در رهت مردانه وار　　گر تو داری غیرت اهل رجال
حبّ دنیا میشود نقصانِ دین　　رو بدین کن تا شوی ز اهل کمال
ثابت و مأمورِ امرِ یار شو　　چند باشی اینچنین هر دم خیال

جهد وسعی کن تو اندر راهِ دین   تا نگردی خاکی از صفّ نعال

ولهُ ایضاً

٩۴

هرکه دارد تمیز وهست عاقل   نکند هم نشینی با جاهل
طلب علم ودین ترا فرضست   مشو از قولِ مصطفیٰ غافل
طلب العلم دانکه هست حدیث   طلبش فرض دان مشو کاهل
کاهلی کافری بُوَد بی شک   سعی وجهدی بکن ایا قابل
لَوخَلَتُ را بخوان امام شناس   شو بفرمانِ شاهِ دین فاعل
غیرِ امر ورضای مولانا   باید از لوحِ دل کنی زائل
وانکه هفتاد و سه بود امّت   ناقص هفتاد و دو یکی کامل
هالکْ هفتاد و دو که خارج شد   یکی ناجی بدینِ شه داخل
تو خلافی مدان در این قولم   از حدیث پیمبرم ناقل
شغلِ تو خواب و خورد و غفلت شد   شدی در لهو و در لعب شاغل
ظلم کردی بخود تو در دنیا   چیست در دین جواب این عاقل
غرقِ عصیان شدی ز بد بختی   بوَحل مانده، چو خر در گل
چون ز دنیا رحیل باید بود   خاکیا شو بسوی دین راحل

ولهُ ایضاً

٩۵

هست اندر سرم اپیرانه سال   جان فشانم بر رخِ ابرو هلال
چشم او صیّاد و زلفش دامِ راه   دانهٔ خالش مرغ دل را پر و بال
زیرِ دامش شد مقیّد مرغِ دل   هر زمان نوعی دگر آرد زوال

شد براهش چشمِ دل خون بارها   تا مگر از حُسنِ او یابد مثال
گر دمی از یادِ او غافل شوی   میشود بر عمرو جانِ تو وبال
شاهبازِ عشق او حیران بماند   چون تواند کرد این عقلِ محال
منتظر میباش روزان و شبان   ناگهان باشد که بنماید جمال
گوشِ شنوا کو که هردم بشنود   از جوارِ کبریا بانگ تعال
جهد وسعی کن در این ره خاکیا   تا نگردی ناگه از صفّ نعال

ولهُ ایضاً

٩٦

تا دَم از مرتضیٰ وآل زدم   خیمه در ملکِ لایزال زدم
نه به لا ماندم ونه در الا   دَم ز بیچونِ ذوالجلال زدم
در فنا رفتم وبقا دیدم   پشت پائی بهر محال زدم
صبر کردم به هجر شکرِ خدا   دست در دامنِ وصال زدم
سخن از حال میکنم نه محال   نطق را کی ز قیل و قال زدم
بلبلم بهرگل کنم فریاد   روز و شب هفته ماه و سال زدم
نه گرفتارِ نقد وجنس شوم   پا نه در راهِ جاه و مال زدم
راستم کج نیَم ز بهر نماز   الفِ قدّ خود نه دال زدم
زالِ دنیا چو قصدِ این دارد   دل و جان کی ببهر زال زدم
شکر لله رهم بمولا شد   کی قدم در رهِ وبال زدم
غیر مولا حرام دان و وبال   کسب در رزق چون حلال زدم
آیهٔ فَعَّالٌ لِما یُرِیدُ[۱] شنو   بنده هم صدقِ این خصال زدم

---

[۱] آیه ۱۰۹ از سوره هود (XI)

مردِ رهبر چو راه بنماید   سرازان بر درِ رجال زدم
جز جلا و لقا مدان و جمال   هست نقصان هر کمال زدم
گرچه نقصان و هم کمال دارد   بر خفیا لاتها زوال زدم
همچو پرواز کرد آن سرِ شمع   مشتری سان بدان هلال زدم
طلبِ دُر بُوَد مرا ز اصداف   سر به بحر و بر و جبال زدم
بگذشتم ز بود و نابودش   کی دم از مال و هم منال زدم
نیست بد مشورت ز بهرِ سفر   خوب آمد چرا که فال زدم
نیست سود و زیانِ دنیائی   بهرِ دین نعل اگر فعال زدم
صفِ پیشین بُوَد چو مولانا   نه به صفِ پسین نعال زدم
دان دلیلم ز عقل و نقلی شد   چو دَم از نقل و هم مقال زدم
خوانِ مولا نزاند خاکی را   گوش بر بُنگ[1] آن تعال زدم

۹۷

ولهٔ ایضاً

عمریست که من در طلب شاه دویدم   گرچه که دویدم نه بمطلوب رسیدم
در اوّل و آخر بدرم خضرِ زمان بود   تا شربِ مصفّا زِ خُمِ شاه چشیدم
آسان تو مدان مشکلست این راه برادر   در بادیهٔ عشق بسی راه بریدم
این وادیِ راحت نبُوَد محنت و رنجست   بسیار بلا و الم و درد کشیدم
عقل و عمل و علم نهادیم بیکسو   هرچیز که گفتند هم از صدق شنیدم
از طفل و جوانرا ز ازل تا به ابد نیز   ارشاد ز پیراست که بر جمله مریدم
هر صبر که کردم همه مفتاحِ فرج بود   زین واسطه بر اهلِ طلب فتح و کلیدم

---

[1] یعنی بانگ

دارم چو هوای رخ جانان بشب و روز   حیران شده و بر رخ دلدار شهیدم
از جور رقیبان ز حبیب است جدائی   در آرزوی وصل ز هجرانش شدیدم
چون ذرّه بخورشید منوّر شده از بر   ماهی صفت از آب چو بر خاک طپیدم
برهم زده ام کثرتِ اغیار بیکبار   زان روست که در وحدتِ او فرد و فریدم
از کهنه گذشتم بنوش باز تمنّاست   میدانکه مراست یوم جدید روز جدیدم
شام است شریعت بطلب صبح طریقت   چو هست حقیقت بیقین روز سفیدم
بلبل صفتم واله رنگ و بوی گلزار   خارِ غم عشقش بدل و جان چو خلیدم
صد تار غم عشق ببستست چو قانون   مانندهٔ چنگست ولی قدِ خمیدم
چون بود مرا در دو جهان مذهب و ایمان   صد شکر که کافر نیم اسلام عقیدم
هرگز نشوم مایلِ اغیار جز آن یار   هرجا که بُوَد غیر از آنجا برمیدم
گشتست مرا صحبتِ آن دوست میسّر   المنّة لله که ز دشمن برهیدم
بودم بتفکّر چو شود حال که ناگاه   کان هاتفِ غیبی ز شهم داد نویدم
هالک نبُوَد هر که شود ناجیِ مولا   خارج نیم و نَحْنُ چو داخل بسعیدم
ای ملحدِ بدکیش مَرَو راه بتقلید   مولاست چو معبود به تحقیق عبیدم
میدان ز اجبّاست مرادم نه ز اعدا   قربم چو بمولاست ز اعداش بعیدم
چون راه نبردی تو بمولایِ دو عالم   ز احبّای یزیدی و من اعدای یزیدم
طعنه مزن ای زاهد و ای شیخ که مارا   در ظلمتِ دنیا شهِ دین نور و رشیدم
لعنم به یزید است و به اعدایِ شهِ دین   حمد است بخاکی که چو مولاست حمیدم

۹۸ ولهٔ ایضاً

گفتهٔ اِنّا فتحنا گوش کن — جامِ دستِ حیدری را نوش کن
فتح جمله شاه مولانا علیست — جز ثنا و حمد شه خاموش کن
بگذری از خمر و بنگ و مسکرات — جان و دل از شوقِ شه مدهوش کن
اندرین دیگ صُوَر خامی چرا — رَوْ بدیگِ معنیِ او جوش کن
راه بردی چون بمولا خاکیا — تاج بر سر نِهٔ علم بر دوش کن

۹۹ ولهٔ ایضاً

مرا دینست و ایمان شاهِ مردان — بیا وز شاهِ مردان رو مگردان
که مولانا علی سِرِّ الٰهست — که بیشک قاسم خلد است و نیران
اَسَد خوانده خداوند مرتضیٰ را — علی را خود خدا باشد ثنا خوان
بسی آیت بُوَد در شانِ مولا — یقین خواهی برو بر خوان ز فرقان
نگه کن ظلمت و در نورِ روزش — بُوَد هم اَهرِمَن هم حور و غلمان
نمیدانی که دیو ست و فرشته — ببین فردوس و دیگر ویل سوزان
برون نبود ازین دو وجه عالم — یکی کافر بُوَد دیگر مسلمان
ازین اوضاع بسته حقتعالیٰ — ازین پیدا بود آدم و شیطان
که حق را اندرین حکمت بسی هست — ازین سرّ نیست آگه هیچ بطلان
اگر عارف بنور و ظلمتی تو — جدا کن اَهرمن را هم ز یزدان
نظر در خواجه کن دیگر غلامش — بفوقش شاه شد تحتش گدایان
ز شرق تا غرب مطلوبیست طالب — بُوَد مؤمن ببین مشرک بسیاران

آیهٔ اول از سوره الفتح (XLVIII)

بصحن و باغ و گلزار است و هم خار — چه فرقست زاغ بنگر تا هزاران
نبی گفتا که اَلجنسُ مَعَ الجنس — که جنس گل بُوَد هم عندلیبان
ز خنده گریه و شادیست با غم — نگر در قرب و بعد و وصل و هجران
نباشد هیچ سودی بی زیانی — که میباشد کمال و باز نقصان
وَ ما خَلَقتُ الجِنَّ و الاِنس — ز اِلّا لیعبدون آیه تو برخوان
ز وحش و طیر و خاص و عام جمله — برای بندگیست از جنّ و انسان
قبولِ خالق از مولای عمران — ز خلقان ردّ ترین شد آلِ مروان
بیاد بنده دارا ایمان و اسلام — بفضل خود مکن از اهل نسیان
مدد کن بگذرم شاه از ثلاثه — بمانم تا باسم و جسم و هم جان
مناجاتی کنم یارب برآور — بذات و هم صفاتت شاه و سلطان
رسانم جانبِ مردان خاصت — نه عامان حجّتانِ اهلِ برهان
شناسا کن تو خاکی را بجود شاه — گدایت را بکن از اهل عرفان

۱۰۰ ولهٔ ایضاً

تا که از هستیت گذر نکنی — در جوارِ خدا مَقَر نکنی
نَبُود تا ترا فنا حاصل — بیقین در بقا سفر نکنی
بگذر از ما سِوَیٰ بغیر خدا — تا بدنیا و دین ضرر نکنی
غضب و حرص و شهوتِ تو بدست — از وجودت چرا بدر نکنی
ور بدستت نه افتد آن دانه — سیر در بحر و بر اگر نکنی
نشناسی تو نور و ظلمتِ خود — درک در شمس و گر قمر نکنی

آیه ۵٦ از سوره الذاریات (LI)

بگذر از اسم و جسم و معنی جوی   عقدهٔ خویش را صُوَر نکنی
مستعدِ قبول دلها شو   خویش را ردّ هر نظر نکنی
باش انسان گذر کن از حیوان   حشر با خرس و خوک و خر نکنی
صحبتِ نیک و بد اثر دارد   قولِ پیغمبر است دگر نکنی
تو گدا را شناس و شه خواهی   طلبش چون درین بشر نکنی
خاکی از عدوِ شتّر امین   حبّ مولا اگر سپر نکنی

وَمِن قصائدہ

۱۰۱

ولہ قصیدہ

ششهزار و ششصد و شش آیهٔ فرقان بُوَد   هر که این اسرار داند واقف یزدان بُوَد
یکصدست و چارده هم سورهٔ فرقان تمام   رمزش از سبع المثانی آن صدش عیان بود
نود و نه اسم باری شد صفات ذات صد   هشتش امّ و باب خلقی ششش ز خال و جان بود
اوّلش باشد جماد و ثانیش آمد نبات   ثالثش را آخر از عقد و نموّ حیوان بود
یک روایتی بیا بشنو یقین دارم شک   بی شناسائیِ حق کی بندهٔ انسان بود
هیچ طفلی بی معلّم کی تواند علم خواند   این دلیل و قول من از حجّت و برهان بود
کفر و اسلام ار ندانی که در عالم چیست   کفر انکارست و آن اقرار و هم ایمان بود
هر که نفسِ خویش بشناسد تواند حق شناخت   این دلیلِ روشن از قولِ شهِ مردان بُوَد
صدق راهِ جنّت آمد کذب راه دوزخست   در حقیقت مثل گرگ و بره و چوپان بُوَد
چون شریعت راه باشد هم طریقت توشه دان   منزل آمد خود حقیقت خانهٔ احسان بود
سیر هر کس بر چمن افتاد و او گلزار دید   همچو بلبل دائما در ناله و افغان بُوَد

هر گدا کو قرب یابد در حریم حضرتش   ناظرِ دیدار شاه و لطفِ بی پایان بود
از وجود و هم عدم گویم سخن ای مدّعی   واجبست و ممتنع دان اوسطش امکان بود
روزِ حق هر کس که گرداند بدنیا و بدین   کافر و مردود و گمراهست هم بطلان بود
آنچه عقلی گفتمت گویم ز نقلی هم دلیل   مشرک و ظالم بدان در دو جهان خسران بود
در شرافت فضل اگر خواهی ادب را پیشه کن   تا ترا راه و گذر در مجلس ایقان بود
گر نیاز و فقر داری دانکه میا بی مراد   زانکه اخلاص و محبّت لایق جانان بود
درد و دُرد یارکش گر جرعهٔ خواهی ز می   صبر اگر داری وفا از ساقیٔ دوران بود
دَورِ این عامان سر آید دولتِ خاصان رسد   دان قرانِ هفتمینش نوبتِ سلطان بود
کیست سلطان هیچ میدانی علیِ مرتضا   آن ولیِ حق که شاهِ جملهٔ شاهان بود
هم وصیِ مصطفیٰ و سرّ پاکِ ذوالجلال   ابنِ عمّ مصطفیٰ هم خواجهٔ سلمان بود
تیغ دو سر را برآرد بهرِ خصمِ خویشتن   دوستان بینند هر سو سر بسی غلطان بود
خویشتن را ساز این دم خاکِ راهِ مقدمش   چونکه ظاهر می شود بسیار جان ارزان بود
عاشقی یکرو معشوقش گران جان چون شود   تا نیاز و جان بدشواری کجا آسان بود
سویم آ بشنو ز قولِ آن رسولِ هاشمی   مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا گفت کی پنهان بود
بگذر از مکر و ریا و زرق و تلبیس و حیَل   زانکه این خصلت تمامی پیشهٔ شیطان بود
آدم از بهرِ چه مسجودِ ملائک شد بدان   در جبینش زانکه آن نور علی عمران بود
آنکه دست صدق زد در دامنِ مولای خود   فارق از خیر و شر آمد جای او رضوان بود
برگمارد گر کسی همّت ز یُمنِ شاهِ دین   کی بدنیا خوار گردد عزّت خلقان بود
رو برحمت زندگانی کن تو با خلقِ خدا   تا بروزِ حشر خالق بر تو خود رحمان بود

گنج اگر خواهی قناعت را بدستِ خویش آر　　وانکه زر فانی شود اِلّا بقا غفران بود
مهرِ سلطانِ ولایت در دلِ هرکس نشست　　ذرّه سان مانندِ خورشیدِ فلک رخشان بود
گفت پیغمبر که دنیا شد بهشتِ کافران　　لیک بر مؤمن بدان مانندهٔ زندان بود
پردهٔ پندار باشد سدِّ راهِ ناقصان　　کاملان را شیوهٔ عیاریِ رندان بود
خاکیم دارم تولّی من بشاهِ ذوالفقار　　وان تبرّایم بشمر وآلِ بوسفیان بود

۱۰۲　　وله قصیده

تو باب الله وحجّت را چو می بینیم نمیدانی　　ازان رو غافلی جانا ز مرغانِ سلیمانی
رموزِ منطق الطیری که عطارِ ولی گفته　　مدان جز سالکانِ راهِ مولانای عمرانی
تو حق دان قولِ مولا را که السّلمان مُنّا گفت　　که باب الله وحجّت را مدان جز ذاتِ سلمانی
بدان ماضی ومستقبل وحالا هم یکی باشد　　شریعت را طریقت شد حقیقت را خدادانی
زمین ثابت بُوَد دایم سما بر گردِ آن گردد　　حقیقت تا بتش میدان شریعت هست گردانی
حقیقت را تغیّر نیست وتبدیلی بود ثابت　　حقیقت نقطهٔ ثابت شریعت شد بدورانی
بُوَد حق نقطهٔ ثابت وپرگارست چو باطل　　همی گردد شبانروزی بگردِ حق نه بطلانی
تغیّر نیست در معنی وتبدیلی یقین میدان　　که صورت هست گردنده ندارد حدِّ امکانی
مبدّل کی شود معنی که صورت خود تغیّر شد　　بقا وحی ز خالق دان که خلقت موت وهم فانی
تفکّر در صفات آمد ولی در ذات ره نبود　　ندارد ره بذاتِ حق چو درکِ فهمِ انسانی
اُولٰئِکَ هُمُ الغَافِلونَ[1] خدا فرموده در فرقان　　یقین میدانکه اکثر خلق هستند همچو حیوانی
دگر آیه خدا گفته که ایشانند[2] کالانعام　　که هستند از ازل حیوان بیا بنگر چه حیرانی
ازان سرمهٔ سلیمانی اگر در چشمِ تو اُفتد　　شوی بینای دو جهان شود مشکل بآسانی

---

[1] آیه ۱۱۰ از سوره النّحل (XVI)　[2] در نسخهٔ اصل اُولٰئِکَ از آیهٔ ۱۷۸ از سوره الاعراف (VII) است

بعلمِ ظاهری ماندی زعلمِ باطنی غافل　　نصیبت نیست میدانم تورا از علمِ ربّانی
توضدِّ دینِ مولائی ومردودی تو ای ملحد　　بدنیا و بدین دانم یقین در شک وخسرانی
زیانکارست وخسرانی بکن توبه ز بدکاری　　که سودت هست در اوّل و در آخر پشیمانی
بگوی استغفر الله العظیم و رُو بمولا کن　　بگو ستّار وغفّاری خداوندی و رحمانی
شکی نبود که ستّاری وغفّاری و مولائی　　بگو صبح ومسا دائم خداوندا تو غفرانی
کریم ورا حمست مولا بهر مُذنب بهر عاصی　　چو رحمت بهرِ آدم شد ولعنت بهرِ شیطانی
نباشد اختیارِ ما چو مختارست مولانا　　توئی حاکم شها مولا اگر خوانی اگر رانی
بجز عجز ونیاز ای شه بدرگاهت چه آرد کس　　که قادر تو و عاجز خلق اگر رانی اگر خوانی
قضا وهم قدر باشد بفرمانِ خداوندت　　ز خیر وشرّ نمیدانم خداوندا تو میدانی
توئی قادر توئی حاکم توئی ظاهر توئی باطن　　توئی اوّل توئی آخر ندارد اوّلت ثانی
تو شاهِ حضرتِ مولا گدایت جملهٔ عالم　　چو بر آشیا بود حکمت تو شاه ومیر وسلطانی
بود خدّامِ درگاهت شها مُلکُ وَمَلَک بیشک　　یقین روح القدس باشد بدرگاهت بدربانی
وکیلِ رزق و قسّامِ بهشت و دوزخی شاها　　که جان ده جان ستان هستی وحنّانی ومنّانی
علیِ والی و والا که جز تو کس نمیداند　　تو گفتی لَوْ کُشِفَ شاها ازان رو سرِّ سبحانی
بجز تو حیدرِ صفدر نباشد حضرتِ مولا　　غضنفر جز تو کس نبو دازان رُو شیرِ یزدانی
بوصلت لامکان دانم ولیکن ظاهر و باطن　　بباطن در همه جائی بظاهر هم با یرانی
مکانِ ظاهری داری اگرچه در عراق ای شه　　بظاهر در عراق امّا بباطن در خراسانی
تو سرِّ حضرتِ حقّی بذاتت ره نبرده کس　　بوصفت ذاتِ بیچونت برون از وصفِ امکانی
ندارد درکِ ذاتِ خالق از خلقان کسی هرگز　　نداری مثل وهمتائی یقین در چون و بیچونی

شریعت سنّیان باشند طریقت شیعیان دانم حقیقت ناجی در آفاق و هم انفس مثل دانی
مدان جز شیعه و سنّی اگر هالک اگر ناجی که از قولِ خداوندا و اطیعوا الله[1] میخوانی
بدان اعلی و ادنی را و در اوسط نظر میکن که هم خورشید و هم ذرّه بود شاهد بوحدانی
حدیثِ لایری الله و الّا از کلامِ حق نبیند هم خدا را جز خدا در عینِ عرفانی
بُوَد هر اصل و هر فرعی ز امر و نهیِ مولانا یقین دانی که میگویم ز قول و نصِّ فرقانی
خداخوان و علی گویند بسیاری درین عالم خدادان و علی دان شو چه حاصل از خداخوانی
کنی ای مدّعی دعوی توئی صورت و معنی نه بصورت پرسد از معنی چو خر در گل فرومانی
دلیلِ عقلی و نقلی بباید اهلِ معنی را شود اثباتِ حق و نفیِ باطل هم ز عقلانی
که عقل و نقل میگردد صفات و ذات را شاهد چو باطل ره برد با حق هم از عقلی و نقلانی
تو راهِ حق اگر خواهی طلب در علم فرض آمد حدیثِ مصطفی باشد نه جهل و وهم نفسانی
قبولِ عاقلِ منصف شود نه جاهلِ منکر بشیخ و زاهدِ اعمی نمی گردد باعیانی
خیال و فکرِ این شیخان چو سدِّ راه میگردد خدا بیرون بود میدان ز فهم و نورِ ظلمانی
بشو مأمورِ امرِ حضرتِ مولا و مردانش بخود رائی و جهلِ خود چرا هر سو فرس رانی
ز مشهد چون برون رفتی یکی منزل نشاپور است ز بعدش سبزوار است و مزینان مزینانی
چو رحلت از مزینان شد تو منزل را میاندشت کن کز آنجا راهِ تو باشد چو در بسطام و خرقانی
توجّه چون بملکِ ری کنی باید نه اندیشی روی آن راه را یکسر نسازی الّا دمغانی
بود دمغان و غوشه آهوان[2] جاش خوارانش ولی باید که دریابی تو هم سمنان و سمنانی
رسیدی چون بری دیدی برو در قام[3] ساکن شو غلط باشد که واگفتند از قمّی و کاشانی
گذر افتاد گر روزی ترا با جانبِ کاشان نه بینی انتها ای یار در وی هیچ آرانی[4]

[1] آیه ۶۲ از سورهٔ النّسا (IV) [2] در اصل نسخه آهویان نوشته [3] یعنی قُم که شهریست درمین راه طهران و اصفهان
[4] یعنی آرامی

غرض اینها که میگویم ز مدح و ذم برون نبود تولّایم بعمران شد تبرّایم بمروانی
تولّایم بمولا شد تبرّایم بر اعدائش که دشمن پیش مولانا سیه رو هست و خذلانی
ز ده و دو سه ماهِ با فضیلت هست میگویم باوّل از رجب گویم دوم هست شعبانی
بهر چه هست در عالم بود اصلی و هم فرعی ده و یک ماه فرع آمد یکی اصلست رمضانی
شریعت هم طریقت فرع شد اصلش حقیقت دان چو تعلیمست و تائیدست و تسلیمست قربانی
ز فصلِ ربیعش نبود به از نوروز چون فصلی بود سرسبزیِ عالم هم از بارانِ نیسانی
بهاری هست و تابستان چو طفل و هم جوان آمد چو دو مویست پائیز و بود پیری زمستانی
دیارِ مرز افتادم کنارِ قلزمش دیدم که بُد مازندران و همچو رستم زالِ گیلانی
ز هندستان و ترکستان چو بگذشتی خراسان دان رسیدی با فره میدان که باشد ملکِ سیستانی
تو نقصان منگر ار خواهی کمالِ او بدست آری کمالِ ویست جانبازی ز خود بگذر که نقصانی
حدیثِ موتوا قبل ان تموتوا را اشنو گفتم خلافِ نفسِ ظلمت دان همه اوصافِ نورانی
بدان شهرت بُوَد آفت حدیثِ مصطفی باشد نه زرق و مکر میباید ترا نه فکرِ شهوانی
گذر باید ترا کردن ز کبر و حرص و بخلِ خود که باشد وارهی از جهل و گمراهی و نادانی
هوا و آرزو و حرص و دیگر هم هوس باشد نفاقست و حسد دیگر طمع مانندِ نیرانی
که اخلاقِ ذمیمست آنکه گفتم گر تو نشنیدی چو اوصافِ حمیده شد بسوی خلدِ رضوانی
ترا دادند عقل و علم در دنیا ز بهرِ دین بامر و نهیِ مولا شو مکن بر خویش تاوانی
چو رحلت میشود هر دم ازین عالم بدان عالم برفتن رو برو ره رو نه خوبست اینکه وامانی
سر و سامانِ درویشان بجز مولانی باشد تو همچو خواجهٔ منعم چرا در بندِ سامانی
سرای عاریت بگذر سرای دیگرست ماوا چه می ماند ز تو اینها چرا با کاخ و ایوانی

بشو غوّاصِ بحرِ جان نه در صورت بمعنی هان   نه ترسی از نهنگ ای دل ز بهرِ درِّ عمّانی
ندارم فخر از شعرم فقیرِ راهِ مولایم   چو بسیاری بُوَد شاعر چو سعدی و چو خاقانی
بهر نوعم که می بینی نظر از شاهِ مردانست   که نطقِ بنده را او کرده است از نطق ارزانی
همای و سایهٔ مولا برین خاکیست افتاده   اگر نه من کجا و دولت و اسبابِ شاهانی
طلا و نقره با قدرست ولیکن قیمت در به   نگاهی کن بدین لعل و بدین یاقوت و رُمّانی
فدای حضرتِ مولا هزاران جان بود خاکی   نثارِ راهِ مولا کن که جان از بهر جانانی

۱۰۳ ولهٔ قصیده

عمری خدا را گفته ام پس مصطفی را گفته ام   جان مرتضی را گفته ام یاران شمار اگفته ام
زین مایه ها سودم نشد مقصود و معبودم نشد   از گفته بهبودم نشد یاران شمار اگفته ام
از انبیا و اولیا زین پیش بودند رهنما   امروز میخواهم هدا یاران شمار اگفته ام
روزِ نوا روزیِ نو با بخت و فیروزیِ نو   عیدست و نوروزیِ نو یاران شمار اگفته ام
دعوا ندارم چون فلان حجّت نمایم این و آن   معنی طلب دارم ز جان یاران شمار اگفته ام
چیزی ندارم غیرِ جان در دستِ خودای مؤمنان   یک کس شود خضرِ زمان یاران شمار اگفته ام
خضرِ زمان سلمان بُوَد با نور و با ایمان بُوَد   هم جان و هم جانان بود یاران شمار اگفته ام
بی او خدادان نیستم جسمم ولی جان نیستم   عارف بجانان نیستم یاران شمار اگفته ام
من مستجیبم ماذویان کو عالمان و داعیان   با حجّتان این زمان یاران شمار اگفته ام
فکری نمائید اندکی بر خود ندارید ارشکی   ایزدیکی مرد شش یکی یاران شمار اگفته ام
سازیم گر ما اتّفاق کوته شود دستِ نفاق   یا خارجی هذا فراق یاران شمار اگفته ام
ارمان مرا در دل بُوَد زین کارِ من مشکل بُوَد   چون از شما حاصل بود یاران شمار اگفته ام

عرضم ندانی سرسری خواهی ز حق فیضی بری   تو بایع و من مشتری یاران شمار اگفته ام
گر بخل سازی تو نهٔ مشکی ولیکن بو نهٔ   گر آنچه گوئی چون نهٔ یاران شمار اگفته ام
دل با زبان یکسان نما رُو بر رَهِ ایمان نما   در حالِ خود سیران نما یاران شمار اگفته ام
کو میر عماد آن فردِ حق درویش و رستم مردِ حق   کو با شما آن وِردِ حق یاران شمار اگفته ام
هر گه ببدِّ خود رسم باید بجدّ خود رسم   با باب و جدِّ خود رسم یاران شمار اگفته ام
هر کس که باشد بی پدر شک نیست باشد دربدر   خواهم بیابم این خبر یاران شمار اگفته ام
گردیده ام گردِ جهان دیدم بسی نیک و بدان   دل کی تسلّا شد بدان یاران شمار اگفته ام
کی فخر گفتارم بود میلی بکر دارم بود   مردِ حقی یارم بود یاران شمار اگفته ام
خاکی بقدِ پیتِ تو معلوم چه بودست تو   مردی بگیرد دستِ تو یاران شمار اگفته ام

۱۰۴ ولهٔ قصیده

مذهب عاشقان شعار نما   همه یار راست فکرِ یار نما
خود قراری که عاشقان دادند   کوی یار راست رو قرار نما
زانکه عقلِ معاش کوتاه است   رَوُ تو زاندیشه اش فرار نما
حبِّ عیشی میان جان نشان   وز عبورش همه کنار نما
تا شود قلبِ تو روان در عشق   نقدِ تسلیم آن عیار نما
برگ تو از خزان ضرر نرسد   طلبِ آن گلِ بهار نما
قربِ جانان میسّرت گردد   جان براسپِ رضا سوار نما
چند مخمورِ خمرِ جهل شوی   علمِ خود دفعِ آن خمار نما
چند قیدی به گلخنِ صورت   گلشنِ معنوی قرار نما

روح چون پرورشِ زفیض برد   روح خود را بدان سوار نما
جان خود را بیاد بندگیش   دار دائم زشاه عار نما
سبقِ دهر را ز دل بتراش   سبقِ دین چو استوار نما
نقدِ جان خرج نطقِ حق میکن   سخنِ شام نه نهار نما
آشنا شو به بندگانِ علی   پشت با خویش و باتبار نما
آنچه منعت کند ازین دولت   لطفِ حق را تو دستیار نما
هم ز توفیق آن خداوندی   همچو گردی بره غبار نما
سربلندیت ز آستانِ بهشت   سر بلندیت پای دار نما
نقش صورت نمای حکّ زدلت   معنی بر جانِ خود نگار نما
چند جوئی علف مثال حمار   عیسیِ جان بچرخ چار نما
در بدر بهر نفس چند رَوی   عشق ورزی ز کردگار نما
چند نقصان به خویشتن داری   نیست سودت از آن گذار نما
چونکه این مقصدت شود مطلب   توشه از هادیِ کبار نما
علم حجّت نظیر کی دارد   از قرارِ همان مدار نما
فعل و قدرت از و مجوی مجوی   رو بعلمش همیشه کار نما
دانشِ ظاهری چو خرمهره   گوش با دُرِّ شاهوار نما
چند مائل چو کرکس و مردار   باز در دینِ خود شکار نما
چند غافل از آن دیار شوی   رو هوای همان دیار نما
قفسِ جهل را شکن درهم   در گلستان نوا هزار نما

مجلسِ شاه جمله مستانند   عیشِ دائم دران دیار نما
جهل و تقلید و شکّ وظن تاکی   جان ز تحقیق صرفِ یار نما
طوطیِ جان درین قفس بند است   تو رهایش زجای تار نما
سخن از عشق گوی ای عارف   گفت و گویت ز کامگار نما
قائم و ذوالجلال و قیّومی   کرمت دفع این خمار نما
لطفِ تو لشکریست حور و پری   دیو باطن تو سنگسار نما
چون منافق ببندگان ضدّند   منع از شرک و از ضرار نما
ظلمتِ شب گذشت رخ بنما   در منوّر شروع کار نما
در سراپردهٔ ظهور نشین   حشر و نشرت تو آشکار نما
لمن الملک واحد القهّار   خسروان تو شرمسار نما
حجّت و قدرتت نمایان کن   دفع خصمت ز ذوالفقار نما
رفت خمسین والف یا مولا   وقتِ نور است خود شعار نما
این همه شرع را بحق زروند   وقتِ پرسش شده شمار نما
کن ز صدقت دمی مناجاتی   این دعا سوی کردگار نما
درِ جنّت .بندگان بگشا   بعدِ طاؤس و هم زمار نما
تا سُبک بار از ان صراط رویم   لطفِ خود را تو دستیار نما
چون ترازو بقول و فعل نهی   کرمِ خویش اختیار نما
مرگ طبعی چو اضطراری شد   برضا مرگ جان سپار نما
خانهٔ عشق جنّة المأواست   کن کرم خانه و قرار نما

چون درآیند در درونِ دیوان   معرفت دورِ آن حصار نما
چون ندانیم کارِ خود شاها   تو بگوئی بما چه کار نما
نفس چون ز اختیار ما گذرد   پادشاها تو بخش یار نما
جز رضایت عزیز هر چه بود   بولایت بچشم خوار نما
چند از قیل و قال می گوئی   طلبِ حالِ کردگار نما
حکم بر حاکمان روا نبود   ترک ازین قال و اضطرار نما
بر دلت بر فروز شمع رضا   خانهٔ حرص مستعار نما
ناامیدی چو نیست از خالق   خاطر از جود امیدوار نما
خادمِ خاندانِ آن در شو   سگِ خود خواند افتخار نما
کن تمامِ قصیده را معلوم   در صغارِ سخن کبار نما
خاکیا عمر خود بدین کن صرف   دین ز حق جوی و اختصار نما

۱۰۵ ولهٔ قصیده

مرا رهبر بمولا رهنما شد   چنین لطف و عنایت از خدا شد
چو پیرم شاه رستم بود در دین   مرا هادی بسوی انما شد
که باشد انما شاهِ ولایت   بجز مولا کسی کی لافتی شد
علی باشد چو شیر و سرّ یزدان   پس آیت هم بشانش هل اتی[1] شد
برای پنج تن در دین و دنیا   بهشت و دوزخ و ارض و سما شد
بود هم قهر و لطف و دشمن و دوست   معین آشکارا کی خفا شد
نبوّت را ولایت مدغم آمد   اگر چه حکم و شرع از مصطفی شد

[1] آیهٔ اوّل از سورهٔ الانسان (LXXVI)

تو راه و رهبر و رهدان چه دانی   طریقت خود از آن مرتضی شد
شریعت ره طریقت توشه آمد   حقیقت منزلِ ربّ العلا شد
بهشت و دوزخ آمد بیم و امید   بخاص و عام این خوف و رجا شد
گذر کردم ز خوف و از رجا شکر   نیم در خنده نه چشمم بکا شد
چو رو از صدق آوردم درین راه   شهِ مردان ز لطفش رهنما شد
سخاوت هم شجاعت پیشهٔ اوست   مروّت خاصهٔ آن بوالوفا شد
امام و مقتدا مولای دینست   کسی دیگر بگو رهبر کجا شد
بغیرِ حضرت شه دین و مذهب   اگر داری وبال و هم وبا شد
که مولا دین حق باطل دگرهاست   ز قوم هالکان ناجی جدا شد
بود هفتاد و سه امّت نبی را   یکی ناجی دگر هالک دغا شد
یکی ناجی و هفتاد و دو هالک   بقا ناجی و هالک در فنا شد
حدیث المؤمنون لا یموتون   ز قولِ مصطفی مومن بقا شد
قناعت را پیمبر گفت فنا نیست   قناعت هر که دارد او غنا شد
چو اهلِ حرص و شهوت در بلایند   که بیشک رنج و محنت از قفا شد
که حمد و صبر باشد کارِ مؤمن   بمؤمن هر چه رزق آمد کفا شد
بکن از معصیت زنهار و توبه   خدا بر توبهٔ مذنب عفا شد
نه تن پرور بود عشاقِ مولا   نصیبِ عاشقان درد و بلا شد
ملامت ها کشد عاشق بعالم   ملامت صیقلِ زنگارها شد
ایا باطل سبب از حق چنین است   بلا بر بندهٔ مسکین عطا شد

گهی طفل و جوان گاهی دگر پیر   گهی شاه و گهی دیگر گدا شد
کسی را کان چنین شاه معظم   چو مولا شاه نور الدهر باشد
زجان و دل بمولانا وفا کرد   چو خاکی در رهِ مولا فدا شد

۱۰۶
ولهٔ قصیده

روز و شب خواهم که شکر حضرت مولا کنیم   باز صد شکرِ دگر از بهرِ سیّد ما کنیم
چون ستونِ دین و دنیا آن عماد الدین حسن   مثل نوری سینه چاکم زان سبب غوغا کنیم
شاهِ درویشان کند همّت که رستم دل شوم   همچو سلطانِ خراسان شمس الدین پیدا کنیم
با حضورِ حاضران و وقتِ خوشش با مؤمنان   با دعای دوستان از بهرِ دشمن ها کنیم
تا گشایش او فتد در کارِ درویشان راه   روشنائیٔ دین درآید ترک مقصد ها کنیم
خیر گرداند جمیع کارِ خلقانِ جهان   هم برآن دارد رضا و رحمتش پیدا کنیم
دور دارد بی رضائی از سرِ ما بندگان   خود گشاید بابِ رحمت تا درانجا جا کنیم
خود ازین گرداب بیرون آوردمان بر کنار   افکندمان تا به بحرِ معرفت آشنا کنیم
خود دهد توفیق طاعت با محبّت پای دار   حفظ داردمان ز آفت ترک علّت ها کنیم
فتنهٔ آخر زمان و دستِ ظالمها دراز   آن یدالله کو همگی دست خود بالا کنیم
شرّ ظالم دور دارد از سرِ ما بندگان   ما شبا روزی دعای شاهِ مولا ها کنیم
حجّتان و داعیان و راهبان و ماذویان   با معلّم مستجیبا نند ما پیدا کنیم
صادق الاخلاص می باید ترا با راستی   از درستی روی خود با درگهِ والا کنیم
ای نیازِ ما بدرگاهِ تو باشد بی نیاز   همّت استعداد داریم گفت و گوزان ها کنیم
یا الٓهی کن تو راضی با قضای خویشتن   در دلِ ما او فکن تا شکر نعمت ها کنیم

زود رسن باشد بحق رس باشد و فریاد رس   بیکسان را کس بُود گر ما کسی پیدا کنیم
از کرم سازد نظر بر عاصیِ درگاهِ خود   وای زان روزی که ما ها خود حساب ما کنیم
او خداوندست اوّل باشد و آخر هم اوست   گر بظاهر ره نه شد چون حرف باطنها کنیم
او خداوندِ زمین و آسمان باشد مدام   لامکان آمد مکان کی ما مکان انجا کنیم
او خطا بخش و خطا پوشست مولانا علی   خود در رحمت کشاید تا درآنجا جا کنیم
بی نظیر است و کریم در لطف همتاش چو نیست   ما گنه کاران نظر بر لطف اغفر ما کنیم
هست او ستّار و ما جمع گنه کارانِ عام   از نیاز و دردمندی روبدان زیبا کنیم
تا به بخشاید گناهِ ما جمیعِ مذنبان   گاه در دل ربّنا بر نفس ظلمنا[1] کنیم
تا بکی ما عقل خود را راه بر سازیم و بس   رُو بعشق آریم کانجا خویش را شیدا کنیم
هر که عاشق شد بباز د جانِ خود را بیدریغ   عاقلان را ما ز عشقِ پُر بلا ایما کنیم
آنکه عاقل از اشارت فهمد این ایمای ما   گر نفهمد نیست عاقل کی بدو سودا کنیم
پرتوِ دیدارِ جانان را بُود جان در بها   سود بسیار است اگر ما ترک این جا نها کنیم
بغض و انکار و حسد با کبر و کین و حرص و آز   فکرِ این باشد که ما خود ترکِ علّتها کنیم
هفت هزار و هفتصد و هفتاد خصلتهای بد   همّتِ مردانِ حق ما ترکِ این بدها کنیم
مردِ حق آن دان که او با چل صفت موصوف شد   گوش با من دار تا آن چل صفت انشا کنیم
اوّلِ آن توبه دان دویم عبادت دائمی   توبه دانم غیرِ حق طاعت بدان دانا کنیم
سوّمی زهد و چهارم صبر و پنجم شد رضا   صبر در زهد و رضا باید تنِ تنها کنیم
ششمی شکر است و هفتم شد محبّت ای پسر   شکر گویان جانِ خود صرفِ محبّت ها کنیم
باز هشتم معرفت شد کونِ نهم و اهمه   واهمه از بهرِ آن تا معرفت پیدا کنیم

---

[1] اشاره به آیهٔ ۲۲ از سورهٔ الاعراف (VII)

در دهم علمِ خدائی یازده حلم آمده / علم با حلم آن که روی جان بعلمنا کنیم
عقل باشد سیزده تسلیم باشد چارده / شرطِ تسلیم آنکه ما آن عقلِ کل پیدا کنیم
پانزده باشد قناعت شانزده شد صادقی / در قناعت صدق آر کانجا صفا پیدا کنیم
هیفده باشد یقین و هیجده ذکرِ مدام / ذکر را ما در یقین با جان و با دلها کنیم
نوزده تقوی توکّل بیست مانند توکیست / پاک تقوی دان اگر ما خود توکّلها کنیم
شد تفکّر بیست و یک باشد مشاهد بیست و دو / در صفاتِ آن همی گرد ما مشاهدها کنیم
بیست و سیّم شد وفا و بیست و چارم شد صفا / گر صفا را در وفا در ظاهر و مخفا کنیم
بیست و پنجم خوف باشد شد تواضع بیست و شش / ما تواضع را ز بیم و خوفِ مولانا کنیم
بیست و هفتم خُلق باشد بیست و هشتم معرفت / خُلق و معرفت چون یکی شد عزّتی پیدا کنیم
بیست و نهم همّت و سیّم تمامی شوق دان / شوق تا پروا کند منظورِ همّتها کنیم
سی و یکم لطف آمد سی و دو آمد کرم / لطفِ حق را در کرم حرفی نباشد تا کنیم
سی و سه آمد حیا و سی چهارت عصمت است / چونکه عصمت رو دهد کی بی حیائیها کنیم
سی و پنجم هدیه آمد سی و شش انصاف دان / هدیه است انصاف گر ما در دلِ خود جا کنیم
سی و هفت و هشت شفقت دان و رحمت بی‌دریغ / رحمت و شفقت نصیبِ ماست گر ما را کنیم
وصلت و قربت مقامِ سی و نه با چل شود / وصلت و قربت مقامِ مردِ صدّیقا کنیم
چل صفت موصوف هر کس باشد اندر دهر و دین / ما فقیران جست و جو داریم تا پیدا کنیم
جان فدای آن چنان یاری نمایم این زمان / باشد از یُمنِ قدومش ما بجنّت جا کنیم
گر نباشد همّت مردِ خدا با لطفِ حق / وای بر ما وای بر ما وای وا ویلا کنیم
خاکیا زین وای ویلا کردنت آخر چه سود / هیچ را بهتر نباشد تکیه بر مولا کنیم

۱۰۷
وله قصیده

اوّل سخن ز قادرِ قدرت نما نما / از کاف و نون نموده دو عالم بجا بجا
از امرِ عقلِ کل همه اشیا پدید شد / ز آدم بخاتم آمده شد دورِ اولیا
امرِ حقیقت است بعبّادِ کمترین / دعوت کند به هادیه عبادِ صالحا
خاکی ضعیف و اضعفِ عبادِ عاصیست / باشد امیدوار به سلطانِ دو سرا
امروز چون هزار ز دورِ ولایت است / از غیب می‌رسد بدلِ بنده این ندا
کین نسخه ثبت سازم و همّت طلب کنم / از پیر و از جوان و هم شاه تا گدا
قابل نه‌ام بوعظ و چنین ناقص و گُمم / عامم ز عامیم بُوَد این نقل و املا
این نقل بهرِ آنکه سرِ حرف وا شود / گردد ازین میانه پدید آن شهِ هدا
تا جزوها بکل همه پیوند خود کند / از مستجیب و ماذون داعی معلّا
با حجّت کبار که ظلّ الله خداست / تائید وارد است بدان ذاتِ با بقا
الهام آنکه صاحب وقتش یقین بود / اثباتِ حق و نفی ز باطل کند جدا
امیدواریست بدرگاهِ ذوالجلال / تائید چون شویم از آن ذاتِ کبریا
امید آنکه هرچه رضای خدا بُوَد / مرضی به محضِ خویش نماید تمام را
از بابِ مغفرت در معنی شود فراز / فیضی رسد بجان که در آنست خیرِ ما
مقصود اینکه صوفی و کل معلّمان / اندر عراق و هند و خراسان و الکها
با جملهٔ گماشتگانِ رهِ طریق / گوییم دعای خیر تمامی من از صفا
پای محبّت است بمیان حجّتی نه‌ام / از جان قبول خویش کنند قول بی‌ریا
سازیم اتّفاق و نفاق از میان رَوَد / رونق ز اتّفاق شود فتح دو سرا
تقصیرِ خویش جمله ببینیم این زمان / گر کاهلی کنیم بُوَد کارِ ما خطا

ترس و هراس هرکه ندارد درین طریق   شیطانِ وقت باشد و دوزخ وراسزا
امّید شفقتِ شهِ مردان بجان بود   تقصیر از آنِ ماست که هستیم باریا
حق بگذرد ز جملهٔ تقصیرِ عاصیان   زاخلاص و صدق هرکه کند رو بدان سرا
موعودِ اولیا و دگر انبیا تمام   امروز وعده کرده تمامی بقصّه ها
امروز آن زمانِ مبارک بود یقین   کان عنصر شریف لطیفست برملا
خواهد نقارهٔ لِمَنِ المُلکُ[1] خود زند   در گوشِ حاکمانِ مظالم بصد صدا
چون ظلمِ ظالمان گذرد از حدِ حساب   فریادرس بخلق نباشد بجز خدا
از توبهٔ نصوح میسّر شود مراد   از غفلت و گناه پشیمان شویم ما
آنجا که ذاتِ حضرتِ باری تعالیٰ اوست   بخشایش و عطای و امّیدوار ما
بیند که قائلیم بعصیان خویشتن   بر دلدل مصاف نشیند چو مرتضا
از گفتهٔ رسول بود گفتگوی من   اوّل علی و آخر او مهدیِ هدا
در زیر سُمِّ دلدلش این دهر کن فکان   مانند گورِ کهنه شود کل این فنا
فرصت دهد هر آنکه قدم پیشتر نهد   در حین و در حیات اگر رو کنیم ما
با دولت و سعادتِ جاوید سرمدی   برسیم پای دار بدین دولتِ بقا
وقتی شود که شرم کنیم از گناهِ خویش   توبه کنیم از گنهِ پیش قاطعا
همت بلند باید و جهدی در آن بکار   با اوست یاوری که بود مرد رهنما
از جهل از غرور مضیّق برون رویم   برسیم با فضای جنان عالمِ خدا
خود علم و معرفت سرِ آن رشته دان و بس   زنهار نگسلی سرِ آن رشتهٔ هدا
مارا رساند او بمقامِ موحّدان   نبود دران هوای هویّة منی و ما

---

[1] آیهٔ ۱۶ از سورهٔ المؤمن (XL)

مائیم اگر بغفلت ازان حضرتِ کریم   باشیم در هلاکت جاوید دائما
با جمعتِ محبّتِ جانی سخن بود   کز حرص بگذریم و ز غفلت شویم جدا
از ما گناه و شرم ز خالق کرم نگر   این لطف و این کرم ز خدا آمده بما

(بوزن دیگر میفرماید)

قطرهٔ زابِ رحمتش کافیست   نامه هائی سیاهِ عالم را
بعد ازین بایدم که زاقیانوس   برطرف سازمش به نیکو را
هرچه گوید بدان عمل سازیم   از عمل کارها شود به نوا
لیک منظور هرکه می دارد   در طریقت حقیقتِ شهِ ما
لوحِ پیشینگان سبق سازم   پیش گیرم قواعدِ آنها
طلبِ حق کنیم از مرد شش   که ز مردشش بحق رسیم آنجا
د مبدم از خدا خبر خواهم   سود ندهد چو دین ببین حالا
کن تو میزان ز قولِ ماذونان   قول و فعلِ همه معلّم ها
در ترازو هرانکه عدل بود   کیل سازد تمام عالم را
بدمد صور تا شویم زنده   صورِ دیگر که تا بمیریم ما

(باز بوزن اوّل میفرماید)

تأییدیست مردِ چنان هرکجا بود   باید شناخت حضرتِ حق را زانّما
با حجّتِ قیاس و قرین عزّه تابکی   نشناختن خدای بدین گونه از هوا
رای و قیاس شیوهٔ ابلیسیان بود   رای و قیاس راه مده در رهِ خدا
مسموع می شود که عزیزانِ پیشتر   عصیانِ خویش دیده ازان گشته اندرجا

زنهار الف جملهٔ یاران و دوستان   فکری بحالِ خویش نمائیم زین بلا
راسخ شویم با مرِ حقیقیِ دَورِ خویش   منسوخ کرده جملهٔ اعمالِ خویش را
از سر قدم نموده طلب کارِ شه شویم   نعلینِ خویش گرد نمائیم دیده ها
با چند یار همدم و چالاک و چُست و رند   برخیز تا رویم بطوفِ دیارها
فرض و طلب بجای بیاریم از حدیث   گر بایدم شدن بسوی چین ازین ولا
تا برخوریم از اثرِ وصلِ آن نگار   گرنه خزان رسید و سرآمد بهارها
والله با خدا و جمیع پیمبران   وانگه قسم بحضرتِ سلطانِ اولیا
سعیی کنیم تا که به بینیم آن جمال   دور از جمالِ یار نمائیم دائما
در اسفل است جا و مقامِ منافقان   آن کس که او بمُرد و ندید آن جمال را
ماند بدان هلاکتِ جاوید تا ابد   نشناخت آنکه حضرتِ قایم مقام را
معنی طلب کنیم که دعوی بکار نیست   شخصی بهر زبانْست درین روزگارها
چون امرِ قائمست ازان شه بدستِ او   او واسطه دگر همگانست حالیا
او را نشان همینست زمعنی و معرفت   بهرِ مثال اضافه بود بهرِ مدّعا
سر را قدم کنیم و ببینیم دَورِ کیست   تلقین کراست تا بنمائیم جان فدا
او را شناسیم و طلبیم یار را ازو   خضرِ زمان همو ست بدستش حیاتِ ما
پیشه زعُجبِ خویش نسازیم و کاهلی   گرنه بپای خویش درآریم تیشه ها
شخصان بهر زمان که بخود جور کرده اند   زانست که حدِّ خویش ندانند ز ابتدا

(بوزن دیگر میفرماید)

سبقِ امرِ پیر نا خوانده   بتعدّد حدودِ ظالم ها

خیز و کاهل مباش و فرض گذار   بگشا چشمِ خویش صبح و مسا
باش بیدار تا بکی در خواب   حرص و شهوت نمودهٔ مأوا
عینِ حیوانیست این جسمت   کن تو دوری زجسم ای برنا
دور نیست ار بدوست پیوندی   دانهٔ معنیٔ کنی پیدا
پوست بگذار و مغزِ او را گیر   یارِ نانی سگیست نفس و هوا
سدِّ رهِ عقلِ تُست علم و عمل   باز نا موس و حاصلِ دنیا
چاکرِ بندگانِ آن در شو   صرف کن بهر او سر و زرها

(باز به وزنِ اوّل میفرماید)

مردی نما نصیحتِ ما را بگوش گیر   لیکن بگوشِ دل که دلست منزلِ خدا
یاران و دوستانِ جهان سر بسر تمام   فکری بخود کنیم و گذاریم حیله ها
حیله بدان خدا که بتو واقفست مکن   حیله اگر کنیم شود کار ما هبا
اندر هوای خویش گرفتار تا بکی   دوری ازان وصال که ذاتیست با بقا
دوریِ آن جمال ندانیم سبب زچیست   مال و عیال و جاه شده روزگارها
از یار دور بودنت از غافلی بود   علت نفور از علت میکند چرا
جانی که آن نثار نگردد بدان نگار   نیران مقامِ اوست که باشند مبتلا
مخمورِ جهل و غفلتِ جاوید مانده ایم   آویز کن بدامنِ هادی دو دست را
جامی طلب خمار شکن از چنان حریف   ساقیِ جانت میدهد آن جام باده را
کم گو سخن دگر قدم خود به پیش نه   زنهار پای بند مشو غیر کن رها
والله من شفیق و رفیقم درین زمان   گر همرهی کنید بدان منزلِ بقا

هم همدمِ طریقم و هم خادمِ تمام
گر اتّفاق جمله نمایند بی ریا

حیف است دور و صبر نمودن ز روی دوست
باشیم در هوای تنِ خویش مبتلا

راضی شده ز اسم و بجسمی مقیّدیم
جانی طلب که نیست ز این هر دو حاصلا

قولِ شهِ زمین و زمن میر عمادِ دین
درویش و پادشاه زمان بود درستما

مجنون که بی طمع بد و جان را نثار کرد
این گفت و گوی داشت بهر دم علی الصلا

کان شه لباسِ خویش چو تغییر میکند
باید طلب نمودنش از پیر و رهنما

آن پیر رهنما که بود حجّتِ زمان
زو می توان شناخت خداوندگار را

باشد نشانه اش همه معنی و معرفت
اثباتِ حق و نفی ز باطل کند خدا

زان رو که عاقلان همه منصف شوند بدان
گر نه بجاهلان نبود این سخن روا

عاقل مثالِ جاهل و جاهل مثالِ وی
اقرار عاقلست و چو انکار جاهلا

بیرون فگن ز دل تو بیکبار غیر حق
خاصه دران دمی که دلائل بود بجا

اهلِ ترتّب آنکه دلائل کند قبول
تضادّ آنکه گوشش ندارد بجز فها

نصّ و لادت آنکه بمیزانِ عدل و صدق
از پوست صاف می کند او مغز را جدا

اینست دلیل عقلیش و در رهِ طریق
خاصان بغیر از نیش ندانند حاضرا

معدوم در دو جامهٔ شاه ولایتست
نصّ و لادتست مقامش چو انّما

واجب ز سالکانِ رهِ مرتضی علیست
کز سرّ او که آگه و باکیست لافتیٰ

تأییدیست علمش و تقلید اگر بود
ثابت کند بدانش و بینش خدای را

داند بهر مکان و مقامش ز غامزه
آن کس که واصلست بد و کرده ماجرا

عارف ز پیر کاملِ خود گفت و گو کند
واقف بود ز علم و عملهای قل کفیٰ

در دورِ آن امام ز مانش یقین شده
بنماید آن امامِ زمان را بدیگرا

در سر همین هواست مرا ای برادران
گر فکرِ دیگر است بگوئید جوابِ ما

در راهِ حق بگو که چه جوئید غیر ازین
گوئید پیر را هم داریم رشته را

سر رشتهٔ که اسم بود یا بود چو جسم
بگسسته میشود سرِ آن رشتهٔ فنا

پیری که او ز جان نبرد ره بدان امام
از گلشنش نچیده گل و میوهٔ لقا

نشناخت اسم و جسم و بمعنی نبرده راه
مشغول گشته است مدامی بمدّعا

معنیٔ آن امام چو تأیید میشود
وارد شود ز خالقِ ذو الجود و السّما

وان دیگران که دیده همان جسم یار شد
گویند نیست دین و همین است کارِ ما

دوّم کسی که نیست یکی حاصلش یقین
واصل کجا شود تو مخوانش ز واصلا

زور است گر بخوانیش از واصلانِ حق
اندر طریقِ دور نباشد حساب را

با جان هزار گونهٔ زنهار دوستان
زین معتقد شوید برون بهرِ قالبا

کاهل نماز بهرِ چه بنشستهٔ تمام
کفشِ طلب بپای نمایند بی حنا

وقتِ طلوعِ شمس قضا میشود نماز
سجده کنیم آدم و گوئیم ربّنا

اهل معلمان همه از صدق اعتقاد
جمع موافقت همه گیریم از ولا

سازیم پاک دل همه از غیر یار خود
پیوند حق کنیم دلِ صاف راضیا

سیمرغ قاف قدرت حقند جملگی
گر کوهِ هستیٔ نبود در میانه جا

سدِّ ره است تمام چو فرزند و زن شده
تا چند بند گشته درین رشتهٔ فنا

جمله خداپرست ز مانیم روز و شب
هستیم نا مقیّد و باشد همه هوا

جمع ضعیف و جمع قوی هر دو طائفه
کردیم سوی مجلس عارفانه اشتها

وقتیکه نام و ننگ و دل و عقل و قالِ خویش صرفِ کسی کنیم که ساقیست بهرِ ما
تا او ز جامِ شربتِ تأیید جرعه‌ها برساند او ز نشفهٔ[1] توحید جامها
می جهل و نقل تست ز خونِ دلِ کسان تحت الثّری ست منزل و در اسفلست جا
این دم که دست رس بود و پا سلامتست سوی رکابِ راهبرِ خود رویم ما
تشویش راه هست و در و رهزنان بسی خرسنگ در رهست شبِ تیره ظلمها
دریا به پیش و یار نهنگی ازان بدتر طوفانِ نوح آنست که گویند ابتدا
کشتی طلب کنیم و به پشتیٔ نوحِ دور سازیم قرار خویش بکشتیٔ معنوا
مرگ و اجل نهنگ و چو طوفان این زمان سازیم ساز و برگ که مرگست در قفا
بپذیر این سخن که تمامید بزرگوار این وعظ بشنوید که از حق رسد ندا
بهتان نداند آنکه سمیع است و هم بصیر والله بی ریاست و سوی الله بی ریا
آن دل که روشن ست بدو میشود یقین داند که وحی باشد الهام گفته‌ها
حق داند این کلام اگر مستمع بود بی عیب و بی قصور بود چشمش از عمیٰ
آن را که نیست مایه ز اوّل نصیبِ او احول بود بدیدن و بیند یکی دوتا
کورست و احولست یقینش همه شکست عیب و قصور کسب کند بهر نیکها
یا رب بدان بزرگیٔ سبحانِ ذو الجلال یا رب بر هروانِ رهت ای مهیمنا
یا رب بدان جمال جلال جلالیت یا رب بدان ذلی که شود رشکِ آن عُلا
یا رب به بی زوالیت ای لا اله من یا رب بدان کسان که بدانند این دعا
یا رب بدان مجاهدِ راهت که از ازل فیضِ تو یافتند و نشان همان صفا
جان کرده اند فدای نگاهت بیک نظر کز جود و لطفِ خویش بهخشای بنده را

[1] یعنی دُرد

توفیق کن رفیق که آن یارِ مارود این ره رود بآخر و منزل شود سرا
تأییدِ واصل آید و زادِ رهم شود توحید رخ نماید و گردیم همچو ما
ور کُوخَلَتْ اشارتِ تحقیق ما دهد چون عاقلان نگاه اشارت کند بما
با عاصیان راه کند این کرم رفیق اُمّیدِ جودِ اوست و گرنه هزار وا
این خاکیِ کمینه امیدش بجودِ تست کز ما و من نگاه بداریش ربّنا
امر و رضای خویش بیانم کنی و بس داری امان ز نار و درآری ز ظلمنا
کز فعلِ شومِ خویش چو شیطان نسازیمَ دارم نگاهِ شاه که هستی تو رحمنا
چون آدمم برب ظلمنا درآوری بیزار ساز غیر خود از من بکبریا
ز اوّل بآخرم تو رسانی رحیم من چون گفتهٔ لقد کرم و تاجِ هَل اتی[1]
کردی کرامتم چو حوالات از ازل داری نگاه از عَظَمت خاک راه ما
داری نگاه از من و ما ذرّهٔ حقیر شاها قسم بربِّ کریمیت ربّنا
کز هرچه جز رضات بود دُور داریمَ جانی بوصل خویش دل و جان بندهٔ را
داری نگاه تن بهواهای جانِ من یا رب بعصمتت توی ستّارِ اسمها
این بلبلانِ روح که پرواز گر شوند زین تنگنا قفس بجودت ساز آشنا
جان را رسان بجمعی که اهلِ محبّت اند بُلبل صفت بگلشن و پروانه سان فنا
تسلیم کن رفیق مددگار کن کرم و ز جود و لطفِ خویش شفیقی برای ما
در بوالفضول لیَست که این گفتگو بود در بندِ گفتگوی مزن حرف بر ملا
تا چند گفتگوی چنین کن چنان مکن هرگز بجا کمان ننمود ند حکم را
کوتاه کن زبانِ درازت ز گفتگوی شاه از کرم مگر که ببخشد گناهِ ما

[1] آیهٔ اوّل از سورهٔ الانسان (LXXVI)

از پای تا بسر بشد این قصّه چون تمام … گوئیم این مگر سخن از جانِ جانِ ما
امّا بدان جماعت با جان برابرم … سرّی در آوریم که نبود میانه ما
این قصّه را ببین همه گوئیم و بشنویم … داریم در عبارت و معنیش فهم ها
آنگه بهر عزیز که دارد محبّتی … گوئیم این مواعظه را تا بانتها
امروز بحث کاملِ کلّ مکمّل است … در بحث علم قصد صوابست کاملا
دل شاد کن مدام تو از عفوِ شاهِ دین … کاندر پناهِ خویش بدارد تمام را
عیّار چند رفیق درین راه خوش بود … تا ز اتّفاق ره ببرم سوی کبریا
تا ما ز گلستان جمالش گلِ لطیف … چینیم مثل بلبل از شوق در نوا
شاها به قدرت و به کمال و جلالتت … توفیق کن رفیق محبّانِ بی ریا
آسان نما که راه درازست و مشکل است … اُمید واریم ز کرم کن تو رهنما
یا رب بدان وفا که چو طوق بگردن است … یا رب بعاشقی که مبرّاست از ریا
کین رشتهٔ محبت شان نگسلد زهم … گر بگسلد جهنّم و تحت الثّری ست جا
از جذبهٔ محبّت و شوقت بخود کشان … وانگاه بگذران همه را از تعلّقها
چون خاکِ ره شدی سخنت ختم بهتر است … ختمش کنی و باز مکرّر کنی چرا
حرفی که از حق است مکرّر نمی شود … گر عمرها از رشتهٔ زلفش کنی ادا
در هر زمان و وقت بدانید بوده است … ذاتی که هست جَاعِلٌ فِی الأَرْضِ وَالسَّمَا[1]
تغییر در لباس بظاهر چو افگند … آدم و مرّهٔ[2] بشود آن زمان بیا
چون و چرا چو راه ندارد درین حدیث … چون و چرا و موسی و خضر است حالیا
آدم همان که نصّ صور پیرِ معنوی … منصوص کرده حضرتِ ایزد تعال ما

[1] آیهٔ ۲۸ از سوره البقره (II) [2] یعنی ابلیس

شیطان همان که سجدهٔ آدم نمیکند … مغرور علم خویش بپرسند خدای را
مردی که معنوی ست چه حاجت بود اگر … با مهر و با مثال اضافی و غیرها
مهر و مثال معنی و روحانیت نکوست … کاثباتِ حضرتش کنی از مبدأ و معا
کافیست این هنر ز چنان حضرتِ کریم … دیگر طلب مدار از وجبِ حال را
آن ظاهریست و باطن ازان گر بانفس است … نورٌ شود دگر چه علی نورِ سرّها[1]
ظاهر سراب دان و دگر باطنی چو آب … چون از سراب می گذری عالیست ما
از در گهش هر آنکه به پیچد سر سجود … داعی گر است گمره نه اندر ره خدا
باید بحکم وقت وراسه نشان بُوَد … مهرِ مثال نطقی و روحی و بعد از آن
دورا گذارد او چو به تغییر می رسد … یک را یقین کنه که همان ست جانِ ما
هر کس که با هوای خود این راه می رود … غولانِ راه زن بشوند جمله در فنا
پس با وجود جملهٔ خلق جهان تمام … دانند کامر[2] دمبدم است نه زیارها
خواهی یقین پیر که داعیِ دَورِ ماست … خواهی یقین حضرتِ حجّت امامها
فرمان دمبدم طلب ار لحظه لحظه ام … بو دست چون کتاب و پیمبر بقرنها
آنها که در قبولِ امام و پیمبرند … ناجیِ راه گو بیند هم پَیرو هدا
وانها که نا قبولِ امام و پیمبرند … هالک شدند و غافل و مجهول و جاهلا
میدان محقّقان چو کتابِ ناطق اند … باشد زمان زمانِ خدا گفت و گوی شا
بگذارم امرهای محقّانِ رفته نیز … مأمور امرِ وقت شویم از سرِ رضا
شیطان همانکه نفیِ همین معنوی کند … دیگر چه حاجت است به دلیل و ترانه ها
مرد آن کسی بُوَد که ز جان بشنود سخن … نامرد و قحبه آنکه چو بشنید کردابا

[1] آیه ۳۵ از سوره النّور (XXIV) [2] یعنی که امر

آن بی‌سعادت است که نه بیند به خاندان ‌‌ ‌ نوری چنین لطیف در اطوارِ اولیا
حالِ کسان ز قالِ کسانِ عسل شود ‌ ‌ حالِ جمیعِ خلق ز افعالِ دائما
طول است آنکه حالِ همه کس بیان شود ‌ ‌ دل تابِ آن نوشته ندارد بعمرها
دیگر برادران و محبّان و دوستان ‌ ‌ از غافلی و کاهلیِ خود شوند سوا
فهمند و نیز باز بفهمانند این حدیث ‌ ‌ گردند مشرّف از اثرِ مهرِ پُرضیا
زودتر تمام تر به مهم سازرو کنیم ‌ ‌ روئی نیاز سوی درِ بی نیاز ها
خوابِ قرار بر طرف امید پایدار ‌ ‌ خود را رسان بدرگهِ لوخلت والثنا
اهلِ جهان بخواب و خیال اندر روز و شب ‌ ‌ بینی بیکدمی که اثر نیست از و بجا
مقصود از ین جهان چه کنی جمع نیک و بد ‌ ‌ ناکامی است و رنج همه حاصلِ جها
با خلق این جهانش چه این بوده است و هست ‌ ‌ در کاسه دائمی و بُوَد بعد از ین بجا
چون ذات راه ساخته دارید این زمان ‌ ‌ وقتِ رحیل در گلِ هستی مدار پا
غافل مشو که کعبهٔ تن ششدر است بیش ‌ ‌ اندر حریفِ حسنِ خود اندیشهٔ نما
از ماتِ روح رخ که گرفتار میشود ‌ ‌ گر کج رود بجانبِ فرزین پیادها
نرّادِ معنوی طلب از پیرِ وقت خویش ‌ ‌ تا مُهره های حرص بچینند یکا یکا
گر نه طمع فریب دهد مثلِ آن حریف ‌ ‌ سرمایه چون برفت نماند پایه‌ات بجا
مولای مؤمنان به گنه کار عاصیان ‌ ‌ بخشایشی کند که شناسیم ما و را
از پرده های غیب بسطحِ ظهورِ خویش ‌ ‌ قیّوم قائمی خود و تو جلوه ها نما
خاصه درین زمان که خراسان و هم عراق ‌ ‌ از ظلم پُر شده ست تمام بلادها
خالی نماز قدرتِ قهّارِ قاهریت ‌ ‌ از اهلِ ظلم عالم و هم از صدا اندا

سلطانِ عادل است که ظلِّ آله ست نام ‌ ‌ روئی زمین بگیرد و سازد بمدّعا
آن مردگانِ عالمِ دنیا بعدل و داد ‌ ‌ زنده کنند مثالِ مسیحا تمام را
ره گه نشیب و گاه بلند است در جهان ‌ ‌ ظلم است و عدل گاه شب و روز در قفا
اندر سر هزارهٔ هر دور بوده است ‌ ‌ قَالُوا بَلٰی[1] و قَالُوا بَلٰی بود ز ابتدا
تغییر می رسد به همه عالمِ نشور ‌ ‌ محشور می شوند به تشویشِ و عظما
چون این زمانِ دورِ قیامت ظهورِ اوست ‌ ‌ صاحب ولایت است که ظهور است ظاهرا
سازد نسق نظام و بگیرد بحکمِ خود ‌ ‌ حکمِ حقیقتی شود انشا به اُلکها[2]
چند ینیان پیمبرِ دورانِ خود شوند ‌ ‌ از بندگان که راه نمایند با خدا
چون آن زمان زمانِ همین شخص میشود ‌ ‌ یک شخصِ دیگر است که او واسطت بما
شخصی قوی تر است بمعنی و معرفت ‌ ‌ منصوص باطن است ولی هست ظاهرا
چون حکمِ حاکمش بتقاضا چنین کند ‌ ‌ در هر زمان که هست بود شخص رهنما
او را نشان ثباتِ حق و نفیِ باطلست ‌ ‌ دیگر نماند قوّت و یارا چو در لسا
سلخِ رجب به غرّهٔ شعبان تمام شد ‌ ‌ خمسین و الف بود و چو خمسِ دگر سوا
نبود بقا به هستیِ ما ای برادران ‌ ‌ نقشی ست باز ماند ازین بنده سالها
صاحب دلی ز رحمتِ خود یک نظر کند ‌ ‌ در حقِّ خاک روی به دوران کند دعا
آمین کند هر آن کس در حقِ این فقیر ‌ ‌ امّیدوار باش که می بخشدش خدا
بگذشته ام ز فاتحه چون طول داردان ‌ ‌ باشد دعا موکّلِ آمین بی ریا
آمین الف آدم و میمش محمّد است ‌ ‌ یا یا علی و نون همه نور است جابجا
خاکی چه گفت و گوست ازین گیر و دار و سب ‌ ‌ هر گه که خواهد او بکند عالمی بجا

---

[1] اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ الاعراف (VII) [2] یعنی ولایتها

وله در ترجیع بند

وله ایضاً

۱۰۸

شاهِ شاهان علیِ عمرانی — حالِ ما یا علی تو میدانی
از ازل تا ابد توئی مولا — بر جهان و جهانیان والا
جز تو کس نیست در سراچهٔ غیب — تو محیطی بزیر و هم بالا
گر کسی شک درین سخن دارد — کافرا ست نیست مسلم آن لالا
سرِّ یزدان علیِ عمران است — ماضی مستقبل است و هم حالا
هر کرا نیست محبّتِ شهِ دین — برده شیطان تمام از و کالا

شاهِ مردان علیِ عمرانی
گو مرا نیست شاهِ دین ثانی

شاهِ دنیا و دین توئی یا شاه — بر فلک مهر و هم توئی یا شاه
شاهِ دین و ولیِ حضرتِ حق — جز تو کس نیست مظهر الله
روی احبابِ تُست پاک و سفید — جمله اعدای تُست روی سیاه
در بدنیا و دینِ بد مانم — شاهِ مردان مراست روی براه

شاهِ شاهان علیِ عمرانی
دهر و دین را شها توئی بانی

هر که در راهِ دین سیاح بود — در دو عالم هم از صلاح بود
وآنکه از جان و دل غلامِ علی ست — از صفِ جمعیتِ فلاح بود

گر تو عارف شوی بمولانا — هر چه نوشی ترا مباح بود
ای که یک رنگ شاهِ مردانی — بر تو شب روز و چون صباح بود
جای مؤمن کجاست خلدِ برین — جای مشرک بستراح بود

شاهِ شاهان علیِ عمرانی
مر ترا می رسد سلیمانی

گر ترا هست غیرتِ مردی — پس ز مردان دین چه میگردی
اهلِ دین جمعیتِ دگر باشند — تو ندانی نشانهٔ مردی
فکرِ باطل براهِ حق چه کنی — رَوْ نترسی ز گرمی و سردی
دوست را باش بگذر از دشمن — نکشی از عقب تو رنگ زردی
راهِ دین رَو که رهروان رفتند — گر ز مردان و مردِ با دردی

شاهِ شاهان علیِ عمرانی
کس بتو تُو به کس نمی مانی

شاهِ مردان و شیرِ یزدانست — هر جهان و جهانیان جانست
دوستان راهمیشه تاج سراست — دشمنِ ناصبی ز مروانست
ما گدایان و شاه با رفعت — ما مگس او چو شکّرستانست
خواجهٔ دوسراست مولانا — ما غلام او چو شاه و سلطانست
در خراسان و در عراق بُوَد — حکمِ شاهم بهند و ملتانست

شاهِ شاهان علیِ عمرانی
شاه باقی و غیرِ شه فانی

شاهِ ما شاهِ ملّت وایمان   خانهٔ کفر ازوشده ویران
دوستانِ شهند بجور وبهشت   دشمنانِ شهند چو درنیران
شاه هر لحظهٔ سفر دارد   گه بایران وگاه درتوران
هر زمان جلوهٔ دگر دارد   شاهِ شاهنشهان وهم شاهان
دستِ ماخاکیست و دامنِ مولا   غیرِ مولا شهی نکرده عیان

شاهِ شاهان علیِ عمرانی
خلق را شاه وجسم وهم جانی

۱۰۹   وله ایضاً

یا علی پادشاهِ بحری و بر   جز توکس نیست ساقیِ کوثر
یا علی هم باوّل و اُخریٰ   که توئی شاه وصاحبِ دو سرا
ماترا گفته ایم و می گوئیم   دین وایمانست حضرتِ مولا
سرّ یزدان وشاهِ لولاکی   حاضرو غائبی تو درهمه جا
میر سلمان وخواجهٔ قنبر   دُلدُل و ذوالفقار از توشها
کس ندیده شها بروزِ مصاف   کرده باشی توپُشت براعدا
عاجزِ توشدند جمله یلان   سرشان رافگندی درهیجا

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز توکس نیست ساقیِ کوثر

یا علی مظهرِ آله توئی   بر شهانِ جهان چو شاه توئی
زیرِ دستِ تومیر وخسرو شاه   بر همه افسرو کلاه توئی

هر فرو مانده که دردو سراست   رهنمائی و روبراه توئی
سرنگون میفتیم درتکِ چاه   هم نگهدارِ ما ز چاه توئی
کوه جُرم وکم است باکرمت   چون عطابخشِ کوه وکاه توئی
مردی و داوری زتُست شها   میر وشمشیر و پادشاه توئی

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز توکس نیست ساقیِ کوثر

یا علی راحمی و رحمانی   بر همه عاصیان توغفرانی
شرع وفتویٰ ومذهب وملّت   ثبتِ ایمان کنی ونفی کفرانی
یا علی بر حقی وحق باتست   راستان راتوشاه وسلطانی
دوری ازفاسقان واز کاذب   تو نه مولای اهلِ بهتانی
کی منافق موافقِ تو بود   زانکه شاها علیِ عمرانی

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز توکس نیست ساقیِ کوثر

یا علی حبِّ توبجان سپراست   دشمنان راز تیغِ توخطراست
دوستانِ ترا نداند کس   دوستانِ ترانشان دگراست
سیفِ حیدر که آن دو سر دارد   دشمنش را که بردل وجگراست
شاه در دین تقیه فرموده   داخلان راز خارجان حذراست

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز توکس نیست ساقیِ کوثر

من چو اهلِ صفا و فاکیشم　　دل زهر محنت و جفا رِیشم
صبر دارم براهِ مولانا　　مستِ اویم ولیک باخویشم
مور کیم ضعیف در رهِ او　　نه چو عقرب همیشه با نیشم
میشم و هم نشین بامیشان　　وز همه بز قدم شها پیشم
نیستم بی حیا حیا دارم　　بهرهٔ عقل و هم حیا پیشم
مهرِ آن ماه چون قرارم بُرد　　می کند دل لبِ سینه گاو میشم

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز تو کس نیست ساقیِ کوثر

دل منه بر مدارِ این غدّار　　که بسی مکر دارد این مکّار
دلِ مردانِ مرد خون کرده　　زال با عشوه پُر زنقش و نگار
گردشِ این فلک چو برعکس است　　راستان را کُشد به لیل و نهار
بگذر از دهر و رُو بمولا کُن　　دست ازین دارِ بی مدار بدار
نظری کن بدین و هم دُنیا　　تو نه خواندی که هم اُولُوالاَبصار
بستی زنّار و بُت پرست شدی　　بشکن بُت بیا ببُر زنّار

یا علی پادشاه بحری و بر
جز تو کس نیست ساقیِ کوثر

نیستت این مدارِ کونِ فساد　　ریختست خونِ خسرو و فرهاد
مهرِ این زال کن برون از دل　　مردِ دین دل بزالِ دهر نداد
بشنو و دل بمهرِ دهر مبند　　که چنین گفت پیر و هم اُستاد

خنده خنده ترا کُشد ناگاه　　ریز داو خون ترا چو آنِ فساد
پادشاها بذاتِ حیِّ قدیم　　که توئی دادرس مراده داد
در رهِ شاهِ حضرتِ مولا　　خاکیا شکر کن نهٔ زالحاد

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز تو کس نیست ساقیِ کوثر

ولهُ ایضاً

۱۱۰

یا علی از تو جسم و هم جانم　　گرچه کافر و گر مسلمانم
دست ازین دار بی مدار بدار　　که وفا نیست در چنین غدّار
گفت پیمبر که جیفه است دنیا　　رَوْ بکلبان گذار این مُردار
یا چو موران فرو بَرَو بزمین　　یا بپر همچو جعفرِ طیّار
همچو مبطل چرا شوی غافل　　روز و شب کن تو ذکرِ حق تکرار
چشم بسته بگردِ خود گردی　　دائما همچو گاوِ آن عصّار
کار و بارِ تو خورد و خواب بود　　مثلِ گاو و خری بلیل و نهار

یا علی از تو جسم و هم جانم
گرچه کافر و گر مسلمانم

داد و بیداد و هر نفس صد داد　　می کنم از سپهر گردون داد
دل و جا نها گداخت زین غصّه　　یک گره این فلک زغم نگشاد
گردش و دورِ این ستم پرواز　　تهی نان بی جفا بخوان ننهاد
کار هر دو جهان زیک شخص است　　از قضا و قدر کند استاد

جمله شاه و گدا بباید مُرد　　　عمر اگر شصت بود اگر هفتاد
عشق شهباز و قربِ معشوقست　　　نفسِ جاهل ز عقل دور افتاد

یا علی از تو جسم و هم جانم
گرچه کافر و گر مسلمانم

اندرین خاکدان اسیر شدیم　　　وز ضرورت بدین خطیر شدیم
از ازل سرنوشتِ ما این بود　　　رعیتِ خواجه و امیر شدیم
سالها بوده فرد چون دانه　　　تا شدم آرد و هم خمیر شدیم
اصل و فرعست ذاتی و کسبی　　　مایه گر نیست ما فطیر شدیم
گر شدی ناجی کی شوی هالک　　　ورنه تا حشر با حمیر شدیم
اگر امّاره مطمئنّه شود　　　گرنه از نفس در نفیر شدیم

یا علی از تو جسم و هم جانم
گرچه کافر و گر مسلمانم

کار مردانِ دین نه این باشد　　　بهر دنیای دون غمین باشد
مردِ دین مُرد پیشتر از مرگ　　　با غم و درد کی قرین باشد
غمِ دنیا نه شادیِ دین است　　　خاطرش کی دگر چنین باشد
هرکه ثابت نشد چو پرگار است　　　هر زمان آن چنان چنین باشد
من که دانسته‌ام صدف از دُر　　　دُر بدست گرفته همین باشد
دیو طبعم بود سلیمان وار　　　گر سلیمانیم نگین باشد

یا علی از تو جسم و هم جانم

گرچه کافر و گر مسلمانم

مذهب و دین ز شاه یافت رواج　　　دشمنان را ز تیغ کرده علاج
راهِ دین گیر و بگذر از دنیا　　　خبر حج بگیر از میر حاج
دل قوی کن که راه پُر سنگ است　　　که ترا خود دلیست همچو زجاج
گر تو این راه را بسر بُردی　　　خوش رسیدی بخطهٔ منهاج
راست بشنو که قولِ مولاناست　　　تا توانی بکس مکن تو لجاج
مال و اموال جمله غیرِ خداست　　　شکر کن مال اگر شود تاراج

یا علی از تو جسم و هم جانم
گرچه کافر و گر مسلمانم

عقل بر نفس تو اگر مختار　　　هست در دهر و دین ترا مقدار
یکدمی غافل از خدا نشوی　　　الله ای یار با خدا زنهار
زن و فرزند و جسم و جانت فنا　　　هم بقا ذاتِ واحد القهّار
ستر پوشِ عیوب جمله خداست　　　وِرد کن اسمِ حضرتِ ستّار
رو به نزدیکِ صالح و نیکان　　　دور شو از بدان و از فجّار
مسلمان را خدا چنین فرمود　　　بره دین جهاد با کفّار

یا علی از تو جسم و هم جانم
گرچه کافر و گر مسلمانم

لال شد نطق جملهٔ ادراک　　　هم بذاتِ خدای بی اشراک
غافل از کار و کارخانه مشو　　　که بعکس است گردشِ افلاک

التجا بر بسوی صاحب دین   خبری گیر ز صاحب لولاک
کاهلی نیست شیوهٔ مردان   باش در راهِ دینِ حق چالاک
بکن انکارِ بنگ و خمرای دل   خور ز گلنار و جوز و از تریاک

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

ولهٔ ایضاً

۱۱۱

یا علی جز تو مظهرِ الله   نیست بدنیا و دین کسی والله
یا علی حبّ تو مرا جانست   بلکه اسلام و دین و ایمانست
هاشمی را مطیعم از دل و جان   هاشمی خود علیِ عمرانست
لعنِ اعدا کنم به لیل و نهار   می کنم لعن تا مرا جانست

یا علی جز تو مظهرِ الله
نیست بدنیا و دین کسی والله

جز علی نیست شاه و هم ماهم   خود علی شاهِ چتر و خرگاهم
هم علی شاهِ اوّل و آخر   ذکرِ او وِردِ هر سحرگاهم
زاهد و شیخ و اهلِ زرق نیَم   همچو ایشان نه خرسِ گمراهم

یا علی جز تو مظهرِ الله
نیست بدنیا و دین کسی والله

تا مرا جان درین بدن باشد   در دلم مهرِ ذوالمنن باشد
بلبل گلستان مولایم   نسبتِ من نه چون زغن باشد

زنده ام در فضای عالمِ قدس   مردهٔ خاک را کفن باشد
گرد و گردم فرشته و ملک است   کی هراسم ز اهرمن باشد

یا علی جز تو مظهرِ الله
نیست بدنیا و دین کسی والله

صاحب وقت نورِ دهر زمان   در زمانش نه فتنه امن و امان
بعد ازین دین آشکار شود   گم شود شک چه جای شک و گمان
غافل اند خلق از یمین و یسار   راست و چپ هم نشانه است همان
هم تفنگ است نیزه درع و سپر   محلِ شمشیر هست تیر و کمان

یا علی جز تو مظهرِ الله
نیست بدنیا و دین کسی والله

نور مولاست شمع و هم مصباح   گه همی تا بداد بشام و صباح
از لغت ها ثلاثه گفته نبی   لفظهائی عرب بشرع فصاح
در طریقت سیاستست ترکی   بحقیقت چو فارسیست ملاح
خاکپا شاه گوی مولاناست   تا بیابی بروز حشر فلاح

یا علی جز تو مظهر الله
نیست بدنیا و دین کسی والله

ولهٔ ایضاً

۱۱۲

یا علی جز تو کس نمیدانم   غیرِ تو کس ولی نمیخوانم
اسد الله شیرِ یزدانی   راحمی رحمنی و غفرانی

منظرِ خلقت و وجود و عدم   هاشم و بوتراب و عمرانی
با علی حلِّ مشکلات این است   شاهِ شاهان و سِرِّ سبحانی
هرچه در سِرّ و در علن بوده   هست و نیستش شها تو میدانی
از ازل تا ابد زجهل و عقول   امر و نهیش شها تو میدانی
از احد چونکه واحد آمدهٔ   نیست ثانی ترا بوحدانی
شد بفرمانِ تو قضا و قدر   در دو عالم شهانهٔ فانی

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمیخوانم

پادشاها باوّل و اُخرٰی   هم باٰعلیٰ توئی و هم اُدنیٰ
جز تو کس نیست حاکمِ مطلق   امرِ تو قائم است در دو سرا
فکر در ذاتِ تو نه ره دارد   آنکه سِرِّ خدای ای مولا
در بقا ذاتِ تُست بی علّت   می شود فانی جملهٔ اشیا
دین و دنیا طفیلِ آلِ علیست   گر تو باور نداری هستی دغا
بهتر از این علی نمیدانی   درک این را نکردهٔ اصلا
چشمِ باطن ببین یقین شه را   ورنه بینی توئی چو هر اعمیٰ

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیرِ تو کس ولی نمیخوانم

روزِ قبر و سوال و وقتِ جواب   از نکیر و زمنکر و ز حساب
غم ندارم مرا چو شاه علیست   کوست ناطق خدای را چو کتاب

دوستِ مرتضیٰ خدا باشد   زانکست دشمن به پیشِ شاه خباب
بی وجود است پیش این دنیا   فی المثل همچو آب و مثلِ سراب
هر کسی مستِ شوقی باشد   بعض ز افیون و بنگ و بعضِ شراب
میلِ هر یک به نغمهٔ باشد   بعض مایل بچنگ و بعض رُباب
کزکی و مجلسِ صبوح کشان   نُقل و سیب و به و انار و کباب

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیرِ تو کس ولی نمی خوانم

بگذر از دهرِ پُر خطر بگذر   بگذر از پل که کس نکرد مقر
کاروان خلق و این جهان چون پل   بگذر از پل که میکشی تو ضرر
بگذشتند ز خاص و عام همه   زین جهان شد بدان جهان چو سفر
گر ترا نیست این سخن باور   زنده بر کن بمردگان تو نظر
عاقبت زین سرا بباید رفت   گر گدا گرچه شاهِ بحری و بر
وانکه دنیا فناست و نیست بقا   طلبِ حق کن و بگیر خبر
صاحبِ این زمانِ خود لشناس   چند بودند چنین چو کور و چو کر

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیرِ تو کس ولی نمی خوانم

تو بگو صبح و هر مسا یا شاه   در عطا و بلا بگو یا شاه
گر به خیر و شری بگو یا شاه   ور به بحر و بری بگو یا شاه
شاهِ مردان علی بگو یا شاه   شیرِ یزدان علی بگو یا شاه

گر تو هم مؤمنی بگو یا شاه   ور بحق مسلمی بگو یا شاه
گر تو مرد آن نهٔ بگو یا شاه   ور ز کفران نهٔ بگو یا شاه
ور ز شیطان نهٔ بگو یا شاه   ور ز بهتان نهٔ بگو یا شاه
گر بشک نیستی بگو یا شاه   ور ز تحقیق هم بگو یا شاه

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیرِ تو کس ولی نمی خوانم

شاهِ من مرتضیٰ علی باشد   دل ز مهرش مراجلی باشد
گر تو یکرنگِ شاهِ مردانی   وِردِ جانت سینجلی باشد
تو زاعدا مترس و شاه بگو   حیدرِ صفدرم یلی باشد
اسد الله شاهِ مردان است   شیوهٔ شاه پردلی باشد
غیرِ شه را گمان مبر زنهار   که کسی دیگری ولی باشد
علی است اوّل آخرش مهدی   اوّل و آخرش علی باشد
زانکه نقدِ امام جمله یکیست   ازلی است نه عملی باشد

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیرِ تو کس ولی نمی خوانم

داری گر مهرِ شاهِ دین در دل   دست ازین خاکدان برو بگسل
زدلِ غدّار را طلاق بده   رَو چو مردان ممان تو پا در گِل
جای بازی گهانِ صبیان دان   ور تو طفلی نهٔ مخواه و بهل
شاهِ مردان طلاقِ دنیا گفت   نزدِ مولا شو و مباش خجل

ور تو مردی ز اهلِ این دردی   دست بدامانِ شاه گیر و مهل
هم نشینی بعاقلان می کن   وز ارا ذل ببر و هم ز جهل
خاکپا گر تو اهلِ دادیدی   نیست چو مولا شهی بچین و چگل

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیرِ تو کس ولی نمی خوانم

ولہ ایضاً

۱۱۳

چون سرِ رشته رفت از دستم   پا بدامان کشیده بنشستم
وا رهیدم ز زرق و سالوسی   شیشهٔ نام و ننگ بشکستم
عقل و نفس و طبیعت آمده دون   عشق گشتم ازین همه جستم
خیر خواهم به شرّ نیَم راغب   شکر گویم ز سینهٔ خستم
نیست کردم ز خویشتن ظلمت   وانگه از نورِ پرتوش هستم
سر بلندی نمی کنم به کسی   زیرِ پا همچو خاک زان پستم

من ز جامِ میِ مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

همچو دونان نمی کنم آواز   کرده ام خود بدلبری دمساز
با سرانجامِ کار بنشینم   ذکر و فکرم بدین بود آغاز
فارغم من ز خیر و شرِّ جهان   مثلِ دیگر کسان نیَم غمّاز
تو تصوّر کنی که چون بازم   بر سرِ دست شاه در پرواز
همه کس نیست محرمِ این سرّ   رازِ محمود غزنویست و ایاز

وانگه شیطان صفت و نام آنجا　　همچو آدم بود مرا ایجاز

من زجامِ میِ مغان مستم
شکر لله زقید وارستم

نه چو زاغ و کلاغ و چون زغنم　　مثلِ طوطی بدان شکرشکنم
گر مباهات ازین کنم بنگر　　شاهدِ حالِ من بود سخنم
از شریعت روم طریقتِ او　　در حقیقت یقین شود وطنم
جان خداوند و بنده جسم بود　　مرده ام گرچه زنده در کفنم
نطق جانست و زنده این انسان　　حَیَوان جسم و صامت این دو هنم
حَیَوان جسم و خواب خود باشد　　نطق انسان و جانست در بدنم

من زجامِ میِ مغان مستم
شکر لله زقید وارستم

چونکه جان و دلم همان یار است　　از تمامِ جهان مرا عار است
من و فکرش همیشه در شب و روز　　تو نگوئی که به ازین کار است
رَو فنا دان تمامِ کون و مکان　　ذاتِ پاکش بقا درین دو دار است
اهلِ عالم سگانِ ناپاک اند　　فکرِ ایشان بسوی مردار است
دیگران منعم اند و من مفلس　　غم ندارم مرا سبک بار است
اهلِ دنیا چو خر گران بار اند　　جمله را بین چگونه آزار است

من زجامِ می مغان مستم
شکر لله زقید وارستم

نبود ذکرِ من بجز اسرار　　کردم از خمر و بنگ و هر انکار
صبح و شامم بغیر ازین تو مدان　　شب و روزم بدین بود اقرار
زان بدنیا نمی شوم مائل　　که ندیده ست خیر کس ز شرار[1]
گر تو مردی ممان بقیدِ زنان　　که وفا نیست در همین غدّار
نیکوئی را تو پیشهٔ خود کن　　همچو دونان به بد مکن تکرار
دوست را خواه و یارِ او میباش　　مثلِ دشمن اگر نهٔ اغمار

من زجامِ میِ مغان مستم
شکر لله زقید وارستم

نبود غیرِ او مرا مه و سال　　شب و روزم همین بود بخیال
عشق دارد چو قرب آن معشوق　　نیست جز بُعد کارِ عقل محال
نفس نقصانِ تست علم طلب　　تا تو از علمِ او رسی بکمال
هر که هجری کشید و صابر شد　　یافت مفتاحِ خویش را بوصال
منتظر بوده ام گه و بیگاه　　تا ز ظلمت نمود نور جمال
لطف خواهی ز قهرِ او مهراس　　باش ساکن بزیر بار رجال

من زجامِ میِ مغان مستم
شکر لله زقید وارستم

هر که راحبِّ خاندان باشد　　پیرو صاحب الزّمان باشد
وانکه ملعون و خارج آمده است　　داخلِ جمله ظالمان باشد
آنکه ناجی بود نشد هالک　　جای او خلدِ جاودان باشد

---

[1] در نسخهٔ اصل نوشته که خیر باید ببین کسی ز شرار　 واین شعر هم نیست

هالکان را سقر بُوَد مسکن — زانکه لعنت بفاسقان باشد
کاذبان را خدای لعنت کرد — بعد کاذب به فاجران باشد

من ز جامِ میِ مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

دل و جانم همین کند تقریر — از ازل تا ابد بذکرِ امیر
تو ز قرآن بخوان بدان تنزیل — زانکه تأویل خود کند تقریر
عالمِ علمِ صورتی طفل اند — عالمِ معنوی علیِ کبیر
شیخ و زاهد تو پیر میدانی — ای جوان اندرین بُهند چو صغیر
زندگی مرگِ اختیار بُوَد — پیش از مرگ اضطرار بمیر
چند گوئی که عاقبت چه شود — از قضا و قدر بُوَد تقدیر

من ز جامِ میِ مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

بشنو از من اگر شفا خواهی — بهرِ امراضِ خود دوا خواهی
غشِ قلبت به توبهٔ بگذار — نقدِ خود را اگر بها خواهی
صیقلت ذکرِ حق بُوَد میدان — نکنی باطل ار جُدا خواهی
صیقل آمد ضیای آیت ها — از کدورت چرا صفا خواهی
رو تجاوز مکن ز امرِ خدا — گر شفاعت ز مصطفیٰ خواهی
نفس خود را شناس ای عاقل — گر تو شربت ز مرتضیٰ خواهی
همچو خاکی بلاکش و خوش باش — از دل و جان اگر عطا خواهی

من ز جامِ میِ مغان مستم
شکر لله ز قید وارستم

ولهٔ ایضاً

قصیدهٔ نگارستان

۱۱۴
سالک بدانکه اسعدک الله دارنا — ذاتی که هست و باشد و بودست دائما
ذاتی که آسمان و زمین و کواکبات — با جنّ و انس خلق نمودست ابتدا
اوّل شناخت واجب و لازم بخلق شد — بر بندگان ست فرض شناسائیِ خدا
موقوف دیگراست شناسائیِ امام — تا مرد او کسی نشناسد بعلمها
موقوف مردِ حق ز شناسائیِ خودست — قولِ نبی ست مَنْ عرف نفسه ربّها
موقوف جملگی بعنایات لم یزل — در ذات نیست باشد و مردود انبیا
سعی ار نکرد آنکه شناسد خدای خویش — زان رو ست گفته لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَاسَعیٰ
یعنی طلب اگر ز امامِ زمان کنی — یا بی خبر ز لو خلتِ شاهِ اولیا
گر کاهلی کنی و بمانی ازین طلب — در راه در بمانی و درمندهٔ[1] فنا
بی مرد وقت دم نزنی در رهِ طریق — گر دم زنی تمام شود کارِ تو هبا

(بوزنِ دیگر میفرماید)

گر تو سازی نماز بی فرقان — جمله تاوانِ تست روزِ جزا
چون حقیقت بیان مردِ خداست — در طریقت بکوش ای برنا
وانکه مردانِ حق لبی باشند — چون ندارد کسی خبر ز انها

[1] یعنی درمانده

مثلِ خود آدمی همی بیند   نگذارد غرور این دنیا
پیرو مردِ وقت می نشوند   طاعتِ امر نا ورند بجا
چاره جز طالبی نمی بینم   تا بمطلوب خود رسیم وبقا
در طلب جدّ و جهد گفته رسول   لَجّ و لَجّ در بکوب مرد خدا
تا برون آیدت سری زان در   صاحبی هست در درونِ سرا
خلق شد جنّ و انس بهرِ شناخت   طاعتِ بی شناخت هست هبا
گر سؤالت ز معرفت سازند   که ندانسته‌ٔ خدای چرا
هم بصیری و هم سمیعِ کلام   هم بصیرت به تُست در همه جا
نازل آمد کلام بر بنده   که کنند عالمان عمل آن را
عالمِ دین بدهر بسیار است   لیک در باطنند جمله خفا
آشکارا نمی شوند بحدیث   التَّقیّة دِینِی وَدِینُ آبَا
دینِ خود را ز ناکسان پنهان   بایدت داشتن درین دُنیا
چون رسول از خدا بخلق آمد   تا کند دعوت او خلائق را
اکثرِ خلق نا قبول بُوَد   غیر جمعی که ناجی اند بخدا
بی رضائی امام رَه نروند   تا توانی طلب نما آنها
گر تو پیدا کنی نجات از وست   گر نه گمراه ماندهٔ همه جا
گردی سرگردِ وادیِ حیرت   نیستت مبدأ و معاد بجا
چون بدانی نجات از ایشانست   تا توانی نگردو کن پیدا
روشِ دینِ حق از و آموز   در محبّت طریق پیشه نما

دست در دامنش زن و میرو   پای بیرون منه تو از فرما
تو از و میرسی بمقصودت   همه زین راه رفته اند آنجا
تا نکوشی کلیدِ گنج وجود   بی طلب کی شوی مُراد روا
سببش ذاتِ لَوْخَلَت باشد   گر نه گردد تلف زمین وسما
چند سرگرد کار خود باشی   در طلب باش روز و شب بر پا
چون نجات از امام می باشد   آیه مَنْ مَاتَ[1] وَلَمْ یعرف بجا
مرگِ جاهل چو مرگِ کافر شد   جاهلان را جهنّم است ماوا
سعی خود گر کنی شوی مؤمن   حیف باشد نیاوریم بجا
نقل ایمان و بالسان تصدیق   گر زبان و دلت بر دیگیا
ای که نبود یقینیت و باور   چون کنی با امام این سودا
مؤمنی را بخویش بر بندی   بزبان گوئی لا اله الا الله[2]
چون منافق توئی دران تقلید   دوزخت شد مقام کرده بجا
هر چه غیر خدا بُوَد بتِ تُست   گیر در دهر ترک نفس و هوا
مقصدم زین مقالِ آن باشد   که بدانند مردمِ حالا
که بُوَد زین دلیل ره یابند   سوی مدلول بی هوا و ریا
در محبّت چو یک جهت باشند   سوی تعلیم رُو کنند و صفا
صدق و اخلاصِ خویش پاک کنند   هر که طالب بُود کند ایما
همه مأمورِ امرِ حق باشند   هست لا یَسْتَوِی[3] و یعلمها
چون مساوی نمی شود دانش   فرقِ نادان نمای از دانا

---

[1] این غلط است چونکه این حدیث است آیه نیست [2] اینجا هم غلطی دارد [3] اشاره به آیه ۱۲ از سورهٔ الزّمر (XXXIX)

اهلِ دانش مدام در رهِ حق — جمع نادان تمام در سودا
هست یک طایفه که با حقّند — دینِ ایشان یکیست سوی خدا
قدم از امر کی برون دارند — عابدون شد نصیب شان زِ ولا
چون بزرگان نصیحتی گفتند — بهر جمعی که تا شوند رضا
حافظِ جمله چون خدا باشد — وِردِ خود اسمِ ذوالجلال نما
کن توکّل بد و و ایمن باش — حمد میگو ز جان بمولانا
هیچ دان خویش را درو پیوند — غافل ار گشتی می شوی رُسوا
دین همان دوستیِ جمع بُوَد — که تولّا کنی باهلِ خدا
کار از اتّفاق پیش رود — برکتست ز اتّفاق در همه جا
که رضاجوی یکدگر باشند — روشنی زان سبب شود پیدا
این شعارِ امامیه باشد — بندگانِ علیّ ربّ علا
نفع و رحمت بدوستان خواهد — رنج و محنت بخویش کرده روا
حسد و بغض و کینه کی دارند — کرده پرهیز روز و شب ز خطا
همچو آتش حسد بسوزاند — غیبتی گر کنی بمردم ها
مثلِ لحمِ برادرِ مؤمن — خورده باشی کنی چو غیبت را
گر کرا هیبتی فتد در دل — رَو برون کن ز سینه بهر صفا
گرنه آن فعلِ ظالمان باشد — که کنی قبض و ضبط در همه جا
خشم باید میانِ ما نبود — گر ز ضعفِ دل آیدت پیدا
برطرف ساز و رو بحلم و سکون — تا تو باشی بسابقان همپا

چون تولّا بیک خداوند است — بهرِ حق جُست و جُو نما دلها
زن و فرزند و مال و حرمتِ تو — جملگی هست بی وجود و فنا
خود ثواب و نجاتِ آخر تست — می شود از برادران پیدا
گر بدی آید از کسی بوجود — عفوِ بد را به نیک کن سودا
این حکایت چو از شنائی شد — زانکه دارند قبول او همه جا
آنکه زهرت دهد بدو ده قند — وانکه از تو برد بشو جویا
آنکه سیمت نداد زر بخشش — وانکه پایت بُریده ده سر را
چون خلافی بهم رسد بمیان — نیست در دین چو اعتقاد بجا
آیه چون کاظِمین والغیظ است — عَافِیاً ناس[1] باش خورد و کلا
باز والله مُحْسِنِین برخوان — یکی را ده خدای داده جزا
لیک در دین یکی بصد افتد — تخسیمِ امروز بر دهد فردا
سخنِ زشت تخمِ بد باشد — که بکارند مردم دنیا
وقتِ غم درگشاده ابرو باش — بقضای خدا بده تو رضا
شفقت از کارِ مردمان تو مگیر — باش با عاجزان بخُلق و صفا
تو تصرّف بمال شان نکنی — غیرِ حق گر ترا بود بابا
لکدت بر سرِ فتاده مزن — تا بیابی نجات در عقبا
غیرِ مولا علی خلاف بُوَد — گر تصرّف کند کسی زین ها
آنکه شد ناپسند در دلِ تو — نه پسندی تو هم بدیگرها
در مکافات فکرتی میکن — زانکه کونِ مقابلت دنیا

[1] آیهٔ ۱۲۸ از سورهٔ آل عمران (III)

گرنشد باورت کن اندیشه — پیش ازین سال و ماه مردمها
که چه رفت وچه برسرآمد شان — هرکه شد در غرور بی پروا
نه که برزور دست غرّه شوی — ماالحیوٰة است زندگی شما
زین سبب میکشی پشیمانی — نیست سودی چنان ندامت را
آن برادرکه مؤمن است بیقین — تو دریغی مدار ازو کالا
بهر روزی تو در قناعت کوش — ننمائی تو ناسپاسی ها
امر و فرمان نائبان میبر — تاز فرمان رسی بسوی سما
قدم از دائره برون ننهی — بقیاس و قرین مرو تنها
یکدل و یکزبان و یکرو باش — دائما در جهان بخلق خدا
هرکس از خود بزرگ تر بینی — مادرش گوی یا بگو بابا
آنکه همسر بخویشتن بینی — خواهرش دان و یا بگو کاکا
آنکه کهتر بجای فرزند است — هرکه زین نوع دید گشت رجا
بعد از آنت امیدها باشد — نظر رحمت خداست بجا
شادکامی دهر و دین یابی — ناجی و رستگار در عقبا
گر درین دهر حاصلت نشود — چون شناسی خدا در آن دنیا
هرکه در دهر کور باطن شد — کور برخیزد اندران دنیا
طلب حق ز عالم ظاهر — ننمائی بغیر آن علما
علمائیکه ظاهرین باشند — کرده تفسیرها کلام خدا
در عبارات مختلف کردند — ضرّبوا ضرّبوا که ضرّبها

در سه کون اند جمله خلق الله — در حقیقت طریق شرع بجا
چون شریعت طریق را بینند — حال ظاهر کنند صد غوغا
باز اهل طریق چون نگرند — در حقیقت کنند واویلا
اهل حق سر ز جیب معرفتی — چون برارند نیست غیر خدا
مثل منصور حرف حق گویند — مقصدش دید و شد بدار فنا
آن زمان محرم خدا گردد — نفی سازد بغیر حق همه را
کسی از پیش خود نمیداند — شده از پیش دیگری پیدا
حق بحق می توان شناخت بدان — نور خود را ز خود بود چو ضیا
نشناسد کسی بخود والله — ذات او هم به او بود دانا
کس بعقل و حواس نشناسد — که برونست او ز فکر تها
هیچ کس از وجود خود بی آن — نشود کی شود بران دانا
عالم از اوستاد آموزد — گردد استاد چون معلّمها
کار حق را کسی چو بی تعلیم — یاد گیرد ز پیش خود تنها
چونکه هفتاد و سه بود امّت — از حدیث رسول سیّدنا
هرکدام از برای خود تأویل — بسته از پیش خویش حرف طلا
مذهب خویش حرف خود کرده — رستگارم بدین صفت حالا
ناجی آنست اندرین عالم — که بداند تمام مذهبها
آنکه تقلید می رود منگر — پی تحقیق را ببر همه جا
آنکه تعلیم او درست بود — حال تسلیم او بود هذا

دان زهفتاد و سه یکی ناجی هست هفتاد و دوز هالکها
اهل شرع از خدا ازان دورند مانده با قال وقیل باطلها
زانکه تعلیم دین نمیدارند دین حق هم نهان چو مرد خدا
دینِ حق را معلّمِ باطن کرده از خلق در نهان همه جا
زانکه هفتاد و دو زیاده بود چون جدل ساز داو بمذهبها
چونکه در ذاتِ خود نمی بینند منکرِ حرفِ حق شوند چو لا
از کسی یاد می نمی گیرند دائما در مقلّدی گویا
مثلِ گبر و جهود و ترسایان همه حق جو بملّتِ خودها
سبب پردهٔ کتاب تمام مانده گمراه در همان ماوا
مؤمنان از میان کناره کنند دوری و جاهلان چو لذّتها
گر بیابند محرمی گویند رازِ حق را بمردمِ دانا
از شریعت اگر سوال کنی از کلام الله وزآیتها
از الف لام اوّلِ قرآن پُرس تفسیر چیست درمعنا
چون خبر می ندارد از تأویل حرفِ تنزیل گوید آمنّا
گوی الف یک چو لام سی باشد میم چهل شد حساب ابجدها
وانکه هفتاد و یک خلاف بُوَد شیعهٔ ناجی وبعد ازانست جُدا
شیعه هم نیست آنکه پیرو نیست ناجی آنست که پیرواست همه جا
گفته خمسین والف در قرآن[1] فَاِذَا جَاءَ طَامتِ الکُبرٰی[2]
یعنی هرگاه آن چنان روزی رُخ نماید بمردمِ دنیا

---

[1] اشاره به آیه ۴ از سورهٔ المعارج (LXX) [2] آیهٔ ۳۴ از سورهٔ النّازعات (LXXIX)

نورِ حق از علی شود ظاهر برهمه خلق زاصغر و کُبرا
کس چو تأویل این سخن نکند غیر ازان راستانِ راهِ خدا
که بأمرِ علیِ عالی قدر روز و شب میروند بی سر و پا
پیش مردی چنین بباید رفت می شنیدن کلمهٔ حق را
هرچه گوید تمام حق باشد حق بُوَد گفت وگوی شان نه خطا
شرفِ آدمی بحیوان چیست اصل حرفست و نطق بامعنا
باز داخل بأصل پیوندد آخر از هرچه گشته او پیدا
آنکه اوّل بداند و آخر میتوان گفت دیده اش بینا
که وجودش چگونه گردیده باز معدوم می شود بکجا
نه که در نحو و صرف حرفی چند گفت وگوئی کند زقالبها
علم دیگر بغیر نحو و صرف هست یک قطره اش چو صد دریا
آنکه تأویل داند او عالم وانکه تنزیل کو بُوَد ضعفا
کافراست آنکه تکیه بر تدبیر دارد او بشنو از تفضّل وشیا
جمع با راهِ راست می آرد جمع دیگر همی کند گُمرا
رَو تو أمرِ معلّمت بشنو دین و دنیا ازو شود پیدا
دولتِ جاودی دران میدان آنکه صادق شد از معلّمها
حجّة الله واسطه باشد مقصدِ کلِّ آفرینشها
در وجودِ تو مقصدِ کل است نازلِ او لَقَدْ وَکَرَّمْنَا[1]
هشت بابِ ارم بُوَد صفش دوریش هفت بابِ دوزخها

---

[1] آیهٔ ۷۲ از سورهٔ الاسرٰی (XVII)

بعذابِ ابد گرفتار است   گفته یَا لَیْتَنِی وَکُنْتُ تُرَا[1]
باز اموات غیر احیا گفت   مردگانند بزندگان مانا
اکثر مردمان نمی دانند   که کدام است راهِ راست و کجا
اهلِ حق کم بچشم می آید   معرفت در میان شان پیدا
ملکِ توحید می نمایند طی   بخدا اینند و نیستند بهوا
جَاعِلُ فِی الْاَرْض[2] آیتِ الهست   که فرستاده است خدای بما
از زبانِ امامِ زینِ عباد   گفته در شانِ جمعِ اُمّتها
هر که داند امام حق داند   گرنداند تمام کار هبا
طاعتِ او چو طالبِ حق دان   بر همه فرض دان و واجبها
تو خلقت از برای او آمد   آسمان و زمین از وست بجا
آن ظهوری که شکلیست زامام   از برایِ وجودِ ماست بجا
هر کس او را شناخت حق دانست   زو شناسند عالمِ حق را
راهِ حق را بمردمان گوید   در عمل صدق بایدت برپا
دعوتت را بمعنی پیوندد   بخدا می رسی از آن معنا
گر قبولی و بی عمل باشی   نیستت آن قبول نافع ها
دانی چون مرّه بی عمل باشی   نیستت سود از چنان سودا
مقصد این است که طالبانِ یقین   بشناسند امام و راه نما
زانکه هر دَور را امامی هست   ز معلّم شناس راه نما
دین چو باشد در آن یقین باید   گفته حرفِ نزاریه دانا

[1] یعنی تراب که از برای قافیه مقصور شد [2] یعنی آیهٔ ۲۸ از سورهٔ البقره که اِنّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً

بعضی از مستجیب در فرمان   گشته تقصیر را همه جویا
دل خلاصهٔ وجودِ انسانست   چون شود دل سیاه دوزخ جا
دل چو تاریک گشت جان میرد   دلِ مرده‌ش بر دبتحتِ ثری
در تنِ هیچ کس دو دل ننهاد   یکی از بهر دین یکی دنیا
اختیارات جزو کل بگذار   بمعلّم که صادقست حالا
از شباهات چون خلاص شوی   خود معلّم شوی بدار بقا
بنده باید که بندگی سازد   تا ازان بندگی رسد بخدا
این چنین بود و این چنین باشد   دعوت و دعویِ خدا بخدا
که بهفتاد و سه همین دعوت   بوده است از اَلَست تا حالا
همهٔ حجّتان و پیغمبر   گفته اند در حدیثها همه جا
نرسد هیچ کس درین معنی   این چنین است از ازل بخدا
شکر سازید اندرین معنی   که چنین رهبری بُوَد همرا
فکرِ خلقان نمیرسد بصفات   ذاتِ پاکش برون بود زهیبا
وهم در ذاتِ حق نمی گنجد   عدل باید برآوری زان ها
متّهم می نیاوری بعدول   در یقین دار مرحمت ز خدا
مرحمت از خدا بحجّت شد   حجّت آرد بداعیان ایما
داعیان چون بدانند این معنی   امر سازند با معلّم ها
خود معلّم بمأذو یان گویند   از مراتب رسد بمأذو ها
گفت مأذون بمستجیب سخن   مستجیب چون شنید گفت خدا

هر کس از قولِ او بفعل آرد   از حدِ خویش تا به حدِّ ہدا
همه حق را بحق شناخته اند   گر بُوَد شاه وگر بُوَد چو گدا
لیک شرطیست درمیانِ حدوُد   که ز حدّ نگذرد کسی بالا
سخن از حدّ خود برون نزنند   گر بُوَد پیر و گر بُوَد برنا
یتعدّ حدود فی ظلمه[1]   ظلم بر نفسِ خود کنی همه جا
جای ظالم جهنّم آوردند   خواه در دینُ خواه در دنیا
حدِّ رعیت به کدخدا باشد   کدخدا را حدست بداروغا
هست داروغه تابعِ حاکم   حاکمانند تابعِ وزرا
وزرا را اراده این باشد   که نمایند صلاح با وکلا
وکلا خود انیسِ شاه بود   چشم بر امر شاه صبح ومسا
هر کس از حد برون نهد قدمی   سرِ شش از تن همی کنند جُدا
بایدت حدِّ خویش بشناسی   گر درین دهر وگر دران دنیا
گفته والکافرون هم الظّالم[2]   جای ظالم و کافرست یکُ جا
دانشُ بینش وخودی بگذار   بگذارند طالبانِ خدا
نروند راه را براهِ قیاس   کارِ ابلیس دان که شد رسوا
اختیارات دین و دنیائی   بکسی ده که هست میان خدا
آنکه باشد معلّمِ صادق   که با مرشش کنی همه اینها
دست شیطان ازان میان کوتاه   می شود گر تراست صدق وصفا
در تصرّف حرام خود دانی   لقمهٔ نان خشک وشربت ما

---

[1] اشاره به آیهٔ اوّل از سورهٔ الطّلاق (LXV) که وَمَن یَتَعَدَّ حُدُودَ اللّهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ
[2] آیه ۲۵۵ از سورهٔ البقره (وَالْكَافِرُونَ هُمُ الظَّالِمُونَ)

تو و من گر همیت کن حذری   من و ما ابلهی بُوَد مارا
گلشنِ خوشدلی دران وقتست   گر ز تو تو برفت و ما از ما
مقصد ازاین کلیمه ها چه بود   گز حدیث استُ از کلامِ خدا
که بمعنی همه یقین دانند   بگو ای اهلِ حضرتِ مولا
این وظیفه ز امر و فرمانست   کی برون می روند اهلِ رضا
گوشِ خود سوی امر می دارند   تا چه آید بگوش امر و صدا
می ندانی تو نیک و بد از هم   به شود آنکه او کند ایما
تا بدنیا تو نیک نام شوی   رستگاریِ آخرت برجا
باکسی باشش تاکسی باشی   ناکسی از تو بیکسی حالا
رغبت کس بگوشش اگر ناید   بر رسولان پیام شد گویا
شد محبّت طریقهٔ درویش   زانکه پیوسته جمع مجلس ها
جمله مشغولِ کار خود باشند   فکر در کار خود کنند بجا
الجماعه چو رحمت آمده است   فرقت آمد عذاب در همه جا
حکمِ حق بر سرِ جماعت شد   رَو تو غافل مباش ای برنا
آنکه نزدیک حیرتش پیشت   چون زنشه دیده او سیاستها
دارم امید از خدای جهان   حفظ دارد جمیع مردم ها
نکند دور از سرِ خلقان   نظرِ رحمت و رضائیش را
روزی جمعی سؤال میکردند   از علی پادشاه ربّ علا
از چه رو میتوان شدن مؤمن   یا علی تو بده بشارت ها

گفت حضرت که مؤمن آن باشد	داشت برخویش رنجِ مردم را
کافر آنست که رنجِ خود دایم	محنتِ خود نهد به مردم ها
مؤمن آنست که نفع برساند	بیشتر هم بدین و هم دنیا
جانبِ خیر دائما کوشد	روز و شب دائما درین سودا
بدتر آن کس بُود که در عمرش	کند آزار با برادرها
از خدا می نترسد او دایم	وز قیامت نباشدش پروا
می نه اندیشد او ز روزِ پسین	در عملهای باطلست همه جا
بهترین آن کسی که عمرِ دراز	نیک کردار باشدش بروا
بدترین آنکه ظاهرش نیکست	هست در باطن او لعین و دغا
اعتقادش درست می نبود	عاقبت می فتد به محنت ها
آنکه بد ظاهرست و بد باطن	در هراس اند خلق از و همه جا
باز بد آنکه نعمتِ حق را	باز دارد ز مردمان گدا
مالِ دُنیا برای آخرت است	این مدان مالِ آن بُوَد کالا
عزّتِ مستحق نمی دارند	بهر منعم کنند جان بفدا
بحقارت بمردمان نگرند	تابع اغنیا قبول و ادا
خوردن و زیستن حرام بُوَد	دین بَدَل کرده اند با دنیا
مثل الارض مؤمنون گفتند	چون زمین باش در همه ماوا
بار عالم براوست نفع از اوست	کن تصوّر همین سخن از ما
چون چنین است بهترین باشد	دائمش فیض میرسد ز سما

دوستیِ جهانشان نبود	دوستی کی کنند دشمن را
گر ستایش کنند نفرینند	چون به بینند که نیک نیست آنها
شغل او جمله کارِ دین باشد	نیست در کارِ دهر پرجویا
به برادر ستم روا نه کند	کرده برخود روا مشقّت را
صبر سازد بهر شکست بود	کرده برخود حرام راحت را
بد و بهتان دروغ کم گوید	زشت کم گوید و درشتیها
هر چه ایزد حرام کرده از آن	کرده بر خویشتن حرام آنها
گر نکوئی و صدقهٔ دارند	صرفِ درویش می کنند آنها
منکرِ نیکِ خویشتن باشند	نه که منّت نهند چون دگرا
نفسِ خود رام ذاتِ حق دارند	جمله معدوم ذات نفس و هوا
ز آرزوهای نفسِ امّاره	تو به سازند بدوستیِ خدا
زن و فرزند و مال و جاه تمام	هر چه غیرِ خداست گشته سوا
اختیارات جزو کل همگی	بصلاح آورند به نیکو را[1]
گر کسی جور اگر ستم سازند	بخدایش سپار روزِ جزا
تا خدا دادِ ظالم از مظلوم	بستاند بوقتِ فرصتها
گر مشقّت بد ورسد با رنج	می نگوید بکس شکایت را
آنچه دانی خدای راضی نیست	کن تو پرهیز زان مباش رضا
زانکه این مرتبه ز سلمانست	نگزیند هوای خود بخدا
کار دین را مکن تو با غفلت	فعلِ دین را مکن برو و ریا

---

[1] یعنی نیکو راه

نه که از خیر خود شوی راضی   در دلت باشد آن هوای عطا
هیچ کس را ز خود برنجانی   عیب مردم مبین مساز ملا
گر نصیحت کند کسی بپذیر   گوش سازند آن نصیحت را
اهل شر را تو در عطا دادن   مکن امساک ساز جان بفدا
مال هر بیوه و یتیم مخور   حق همسایه همچو حق خدا
این قصیده بود نگارستان   در دل و جان خود نگارنما
جمع حاضر خدا دهد توفیق   که شوند خاک ره برای خدا
هر کس آمین کند بود یکرنگ   بشنود راست گوید آمنّا
آنکه منکر شود خدا انصاف   دهدش تا شود ز مؤمنها
همه گلها ز خاک می روید   خاکیا خاک شو نه خاک نما

ولهٔ ایضاً

قصیدهٔ بهارستان

115

فصل بهار و موسم گل بنده بینوا   دیدم که گل بعشوه و بلبل بصد نوا
دیدم که پنج فصل ازان فصلها نمود   هر فصل ازان فصول نمود همچو قصّه ها
هجده هزار عالمم آمد چو در نظر   هر عالمی چو آدم و آدم مثال ما
عالم شناس عالم اجسام و روح و نفس   یعنی شریعت است و حقیقت طریقتا
با هجده حرف فیض رسان از الف بغین   بر عین نقطهٔ بنهی شد هزار تا
این هردو عالم اند درو جمع روز و شب   ابلیس و آدم اند بهم تا بانتها

فهم ار نداری وای به تو وا ولا بتو   وائی دگر بما که بود حرف ماریا
اسم صفات بجید و ذات آمده یکی   بنگر سوی صفات مبین سوی ذات ها
میدان هزار سال سر دورها بود   یک روز خالقست و مدارش بهجدها
هفت کوکبست و چار عناصر سه گانه   در شرع و در طریق و حقیقت قرارها
باشد هزار اسم و بگردش هزار سال   باشد مدار هژده در ذات بی بقا
آفاق و انفس است درین دار بی مدار   نازل چو آیه شد سنریهم[1] بشان ما
تو شش هزار دان ز جمادات در جهان   شش دگر نبات و دگر شش چو حیوانا
فصل دویم بآدم و شیطان گذر فتاد   عجب است همچو مرّه و ابلیس بی حیا
سجده نکرد بآدم و گردن کشی نمود   در طوق لعنت است همان مرّه حاضرا
هر یک کنید سیر دل خویش این زمان   بینید کز چه فرقه سرشتید حالیا
گر سجدهٔ چه آدم و گر منکری رجیم   اقرار جنّت است و چه انکار دوزخا
تأویل راسخان خدا را مسلّم است   چون راستان امام و پیمبر به علمها
تدبیر شد نصیب به شیطان خلقتی   من نار مرّه گفت چو آدم ز طین و ما
منظور امر دان همه دم این دم آن دمت   شیطان وقت آنکه فتد در سرش ابا
تقصیر هم ز آدم خاکی پدید شد   مغفور گشت دید که امر است مدّعا
از بدء و آفرینش و تا روز آخرت   مستقبلت و ماضی و دستور حالیا
فصل سوم میان مذاهب گذر فتاد   تلک الرّسول فضّلنا بعض بعضها[2]
در شرع شد فضیلت حق لا تفرّقوا   بین الرّسول و شرح و حقیقت همان بجا
تغییر شرع میشود اندر هزار سال   حق ثابتست چه نقطه و شرعست دورها

---

[1] آیه ۵۳ از سوره فصّلت (XLI)
[2] این مصراع ظاهراً غلط است که معنی ندارد

آدم هزار سال همین لااِلٰه بود ❊ نابرده نام آدم و گفتند نحی هذا
آنگه خلیل و عیسی و موسی بدین صفت ❊ دستورِ یکدگر همه تا ختمِ انبیا
در حق تمام یکصد و یک وعظه داشتند ❊ در شرع اختلاف بُدی با رسولها
ختمست چون نبوّت و دورِ ولایتست ❊ دورِ علی و دورِ امامان رهنما
هر کس که لااِلٰه محمّد رسول حق ❊ گوید علی ولیِ خدا نورِ چشمِ ما
شیعه کسی بُوَد که بُوَد پیروِ علی ❊ خود را شناسد و پس از آن پیرِ رهنما
از رهنما پیمبر خود را یقین کند ❊ از گفتهٔ رسول و امامان خدای را
چون شش هزار سال نبوّت تمام شد ❊ دورِ ولایتست که بود دائمی بقا
قولِ نبیّ شنو که باصحابِ خود چه گفت ❊ فرماندهِ شمایم گفتند بلی نه لا
من بعد من علیِ ولی جانشین بُوَد ❊ کردند قبول قولِ پیمبر دران و لا
انکار بعدِ فوتِ پیمبر بهم رسید ❊ منظور قولِ حق نه نمودند ناصبا
از گفت و گوی دَور زمانم سخن نبود ❊ کردم نفس درازیِ دارم چه مدّعا
اُمّت بهر زمان بخدا و رسول دُور ❊ اقرار داشت کافرنیش چیست گوبما
ردّ و قبول بر سرِ فرمان دمبدم ❊ سدّیست خود ز آدم و شیطان همان بجا
سدِّ خدائی است کجا برطرف شود ❊ اوّل و آخرش مثل دان چه حالیا
فصلِ چهارمم چه باقرار شد گذر ❊ انکار را ملاحظه کردم به کفرها
ثمّ رددناه چو اسفل السّافلین بُوَد ❊ آنگه لقد خلقنا الانسان احسنا[۱]
یعنی که در لباس نکو آفریده ام ❊ برگشت و ردّ شدند به تحت جهنّما
حق بر و بحر بارکشِ آدمی نمود ❊ کفران نعمتست که شود بنده مبتلا
هر کس تجاوزات کند از حدودِ خود ❊ قولِ امام و امرِ نبیّ را کند خطا

۱) آیهٔ چهارم از سورهٔ التّین (XCV)

میدان که جاودانه گرفتار میشود ❊ با قهر و قاهری که دهد دوزخش سزا
هفتاد و دو هلاک ازین واسطه شدند ❊ ناجی یکی که پیرِ دِامرست دائما
ناجی مدام کشتیِ معنی مقام اوست ❊ خود اهل بیت حضرت مولای اتقیا
کشتیست امر و فرمان معنی و معرفت ❊ دست زن بر و نشین به چنان کشتیٔ هدا

(آخرش بوزن دیگر می فرماید)

اهلِ بیتی چو کشتیٔ نوح است ❊ آنکه دست زد فتوح یافت بجا
دارد ایمان کسیکه در اقرار ❊ روز و شب دائما بُوَد برپا
اهلِ انکار کافران میدان ❊ دوزخ آخر دهد سزا و جزا
فصلِ پنجم نظر بدین افتاد ❊ مثلی گشته در نظر دنیا
اهلِ دنیا تمام ناقص و گم ❊ اهلِ دین عاقلان و کاملها
اهلِ دنیا حرام دین داران ❊ دین حرامست باهلِ این دنیا
اهلِ دنیا تمام رنجورند ❊ اهلِ دین مزدِ خویش را جویا
هر دو با شد حرام اهل الله ❊ عزّتِ دین و حرمت دنیا
اهلِ حق شادمان بروی علی ❊ کی خورند غم ز بهرِ هر دو سرا
در بهشتی که خود علی نبود ❊ بمحمّد قرین چه بیت عزا
نازل آمد بلا به پیغمبر ❊ اولیا را موکّلست بلا
محنت و رنج را قبول کنند ❊ زدن و کشتن و مشقّت را
در بلا لذّتِ نهانی هست ❊ تا چشیده چه دانی ای برنا
گر بیابی تو لذّتِ این درد ❊ درد بهتر بُوَد ترا ز دوا

Rûz wa shabi dîn, 567.
Sab' mina'l-mathânî, 281.
Ṣâḥibi dawr wa zamân, 687.
— waqt, 217.
Ṣâḥibu'z-zamân, 9, 33, 86, 128, 200, 217, 218, 270, 568, 586, 712, 725, 1755, 1823.
Ṣalât, 119.
Ṣanâ'at (33—), 772 sq.
Sar-anjâmi kâr, 1789.
Ṣawm, 119.
Sayyid-nâ (=Rasûl), 1272, 1965.
Shab-u rûzi dîn, 567.
Shabi Muṣṭafâ, 171.
Shâhi Mardân, 1160, 1254.
— muṭlaq, 803.
— zamân, 391, 897.
Shakhṣi rahnamâ, 1559.
Shakli (ẓuhûri—), 2019.
Shams (=Imâm), 463.
Shar' (cf. Sharî'at), 180, 502.
Sharî'at (explained), 1982 sq.
Sharî'at, ṭarîqat, ḥaqîqat (compared), 137, 269, 505, 536, 669 sq., 999, 1062, 1091, 1143, 1251, 1797, 1953, 2136.
Sharr wa khayr, 1109.
Shî'a, 1987, 2163.
— wa Sunnî, 90.
Shinâkhti Khudâ, 1846, 1947, 1959, 2020.
Ṣifâti Dhâti Ḥaqq, 474.
— Mardi Ḥaqq (chihil—), 1301 sq.
Sirri Al-lâh (=Mawlâ), 708, 1018.
— Dhû'l-jalâl (Mawlâ), 1073.
— Khudâ, 28.
Ṣûfi-yi mulḥid-kush, 212.
Sulṭân (='Alî), 1072.
Sulṭâni 'âdil, 1549.
Sunniyân wa Shî'iyân, 1120.
Ṣûri Qiyâmat, 1375.
Ṣûrat wa ma'nî, 1126.
Ṣûrat (ẓuhûri—), 608.
Tabarrâ, 472.
— wa tawallâ, 1140.
Taḍâdd, 1427.
Ta'lîm, 1143, 1891, 1970, 1973.
— wa ta'yîd wa taslîm, 1143.
Taqiyya, 1628, 1867.
Taqlîd, 1007, 1432, 1887, 1969.
Tarattub, 1427.
Tarki dunyâ, 852.
Tarsâyân, 1978.
Taslîm, 1143, 1488.
Tawallâ, 472, 1140, 1914.
Tawḥîd, 844, 1455, 1474.
Ta'wîl, 1966.
— wa tanzîl, 153–5, 1830, 1984, 2001, 2150-1.
Ta'yîd, 1143, 1334, 1346, 1376, 1441, 1455, 1474.
Ta'yîdî ('ilm), 1432.
Ummu'l-kitâb (=Fâtiḥa), 281.
'Unṣur (chahâr—), 2142.
Ustâd=pîr, 1647.
Wâsiṭa, 1557.
— (=Ḥujjat), 2004.
Yawmi Mawlâ-nâ, 171.
Zabân-hâ ('Arabî, Turkî, Fârsî, comp.), 324-5, 832.
Zâhid (ahli zirq), 1707.
*Ẓâhir-u bâṭin, 84, 253, 268, 1101, 1515-6.
*Ẓuhûr, 565, 1221, 1554.
Ẓuhûri shaklî, 2019.
— ṣûrat waẓ.ḥaqîqî, 608.

ترس هست و دگر شفا هم هست — نقصِ اموال می شود پیدا
کشتنِ نفس و مُردنِ فرزند — با خطرها و با ریاضت‌ها
گاه بیماری است و ناداری — حسنه می‌شود ز صبر به ما
مزدها می دهد بغیر حساب — نیست ضایع کسی ز نیکی ها
۲۲۰۰ چیست راحت کسی که شد پنهان — مده از دست ملک راحت را
که به عین الیقین خدا بینی — نیست غیر از خدا در این اشیا
شهرتت آفتست خمولی کن — در فقیری و نامرادی ها
هرچه بینم جمالِ حق بینم — نظری از یقین تو هم بگشا
بندگی کن که تا یقین بینی — روز و شب بندگی تو پیشه نما
۲۲۰۵ بنده از بندگی شود آزاد — خواه در دین و خواه در دنیا
گر ندانی که چیست بندگیت — بشنو از من خبر تو ای دانا
بایدت بندگی تمامی عمر — تا به آخر وصال یابی جا
۲۲۰۸ خاکیا چند گفت و گو سازی — عملی پیش گیر بهرِ خدا

تمّ

تمام شد منتخب دیوان امام قلی دزبادی المتخلص بخاکی بتاریخ دهم شهر صفر المظفر سنه ۱۳۵۲ھ
منتشر به آصف علی اصغر فیضی بیرستر سکرتری اسلامی ریسرچ ایسوسی ایشن
۴۳ چوپاتی رود بمبئی
درمطبعهٔ مظفری نمره ۱۴ میرزا علی اسٹریت عمرکهاری بمبئی پست نمره ۹ طبع گردید
باهتمام آقا میرزا کریم شیرازی

II. Names of Places

Ahûvân, 1136.
Anjudân, 88.
Baghdâd, 250.
Bisṭâm, 1134.
Chagal, 1779.
Chîn, 1384, 1779.
Damghân, 1135-6.
Farah, 1147.
Ghûsha, 1136.
Gîlân, 1146.
Hind, 1339, 1596.
Hindustân, 1146.
Îrân, 1116, 1600.
'Irâq (Iṣfahân province), 1117, 1339, 1547, 1596.
Kâshân, 1137-8.
Khurâsân, 1117, 1147, 1274, 1339, 1547, 1596.
Khurqân, 1134.
Mashhad, 1133.
Mâzandarân, 1146.
Mazînân, 1134.
Miyândasht, 1134.
Multân, 1596.
Nishâpûr, 1133.
Qâm, i.e. Qum, 1137.
Qulzum (sea of—), 1146.
Qum (arabic. Qumm), 1137.
Ray, 1135, 1137.
Sabzawâr, 1133.
Samnân, 1136.
Shîrâz, 250.
Sistân, 1147.
Tûrân, 1600.
Turkistân, 1147.

III. Dates (in Hijri era)

1037 (?),—565.
1045 (?), last day of Rajab,—1561.
1050,—244, 575-6, 1224, 1988.
1056 (?),—259.

IV. Technical Terms

Âdami khâkî, 2153.
— ma'nawî, 525.
Ahli Al-lâh, 2189.
— Bayt, 2180, 2182.
— dânish, 1895.
— dîn, 383, 2186-9.
— Ḥaqq, 1955, 2012, 2190.
— Khudâ, 1902.
— taḍâdd, 1427.
— tarattub, 1427.
— ṭarîq, 1954.
'Alî-dân, 1125.
'Alî-gû, 1125.
Anwâri Dhâtî, 350.
'Aqli juzwî, 198.
— kull, 198, 1307, 1326.
Asrâr, 1809.
Asrâri Mawlâ, 367.
Awliyâ, 384, 2192.
Bâbu'l-lâh, 206, 1088.
Bâbi Dûzakh (haft), 2008.
— Iram (hasht), 2008.
*Bâṭin wa ẓâhir, 84, 253 sq., 1515-6.
Ḍa'îf wa qawî, 1453.
Dâ'iyi dawri mâ (=pîr), 1522.
Dâ'iyân, 1172.
— wa Ḥujjatân, etc., 1283.
Da'wat, 1327, 2035-6.
Dawlati jâwidî, 2005.
Dawr, 1552, 2026.
Dawri hazâr sâl, 2141.
— Imâmân, 2161.
— qiyâmat, 1554.
— walâyat, 1329, 2191.
Dhâti Ḥaqq, 474, 1097, 2041.
— law khalat, 1878.
— Salmânî, 1090.
Dîni âli abâ, 94.
— ḥaqq, 1974.
Fiṭrati Dhâtî, 350.
— kasbî, 350.
Gabr, 1978.
Ḥajj, 119.
Ḥaqîqî (ẓuhûri—), 608.
— wa majâzî, 254.
Hashar, 572.
Ḥaydari azhdar, 233.
Ḥudûd, 512, 2049.
Ḥujjat, 256, 280, 1088, 1090, 1207, 1377, 1522, 2004, 2043.
Ḥujjati kibâr, 1334.
— zamân, 1422.
Ḥujjatâni ahli burhân, 1039.
Ḥujjatân wa dâ'iyân wa râhibân wa ma'dhûnân wa mu'allimân wa mustajîbân, 1283.
— wa Payghambarân, 2037.
Ḥujjatâni în zamân, 1172.
Ikhtiyâr, 1107.
Ilḥâd, 1649.

'Ilmi bâṭin wa 'ilmi ẓâhir, 1101.
— Ḥujjat, 255, 273, 1207.
— Ilâhî, 445.
— ma'nî (ma'nawî) wa 'ilmi ṣûrî, 885.
— Rabbânî, 1101.
— Rûḥu'l-Quds, 192.
— ṣûri wa 'ilmi ma'nawî, 885.
— ta'yîdî, 1432.
— ẓâhir wa 'ilmi bâṭin, 1101.
Imâm, 629, 1439, 1441, 1885.
— (dhâti law khalat), 941, 1878.
— (=Ḥaqq), 2016.
— (muqtadâ), 1256.
— (najâti Imâm), 1881.
— wa Payghambar, 2150.
— (qawli Imâm), 510.
— (=rahbar), 167.
— (riḍâ-yi Imâm), 1871.
Imâmi waqt, 907.
— zamân, 907, 1435, 1851.
Imâmiyya, 1905.
Islâm wa dîn wa îmân, 1701.
Jahûd, 1978.
Jâma'i Shâhi walâyat, 1430.
Jihâd, 119.
Kashti-yi Nûḥ (=Mawlâ), 795, 2182.
Kawkab (haft—), 2142.
Khalîfa'i Khudâ (='Alî), 44, 45, 93.
Khanda'i Mawlâ = barqi rakhshanda, 303.
Khayr wa sharr, 1109.
Khiḍri zamân (=Imâm), 983, 1169, 1170.
Khudâ-khwân, 1125.
Khums, 120.
Khwâja (=Rasûl), 1667.
Kitâb wa Payghambar, 1523.
Mabda' wa ma'âd, 1873.
Majâzî wa ḥaqîqî, 254.
Manṣûṣi bâṭin, 1558.
Manṭiqu'ṭ-ṭayr, by 'Aṭṭâr, 1089.
Maqṣadi kull (wujûdi âdam), 2007.
Mardi dîn, 227, 1674.
— ḥaqq, 38, 1179, 1301, 1371.
— Îzad, 1173.
— Khudâ, 1855, 1860, 1973.
Mardi ma'nawî, 1512.
— waqt, 1853, 1858.
Mardâni dîn, 1586.
— Ḥaqq, 1856.
— Mawlâ, 1132.
Mawâlî-madhhab, 52.
Mawlâ-nâ-yi 'Imrânî, 1089.
Mawlâ-yi zamân, 225.
Maẓhari Ḥaqq, 48, 522.
— sirri Khudâ (='Alî), 239.
— Yazdân, 446.
Mu'allimi bâṭin, 1974.
Muḥiqqâni rafta, 1527.
Munazzah, 402, 453.
Murghâni Sulaymânî, 1088.
Murîdi pîri irshâd, 260.
*Mustajîb, 759, 1172, 1333, 2028, 2046.
Mustaqirr, 639.
Mustawda', 639.
Nafsi ammâra, 381.
— awwalî wa thânî, 579.
— lawwâma, 382, 529.
— mulhima, 380, 528.
— muṭma'inna, 16, 379, 528.
Nâ'ibân, 86, 1939.
Najât, 1872, 1874, 1881.
Nâjî, 1968.
Namâz=niyâz, 359.
Naqdi Imâm, 491, 1771.
Naqd-u naṣṣ, 253, 271.
Naql-u naqdi Imâm, 491.
Nâṣibî, 1598.
Naṣṣ, 253, 271.
Naṣṣi Furqânî, 1124.
— Pîri ma'nawî, 1510.
— wilâdat, 1428, 1430.
Nâṭiq, 1742.
Nigâristân, 2128.
Nawbati Sulṭân (=qirâni haftumîn), 1071.
Nizâriyya, 2027.
Nubuwwat (6,000 years of—), 2145.
Nûri Ḥaqq (='Alî), 522, 1990.
— Mawlâ wa Muṣṭafâ, 810.
— walâyat, 323.
Nûr-u ẓulmat, 1026, 1046.
Panhân dâshtani dîn, 1868.
Panj tan, 1247.
Pîr, 1437, 1439.
— =dâ'i-yi dawri mâ, 1522.
— =ustâd, 1647.
Pîri irshâd, 260.
— kâmil, 1434.
— waqti khwish, 1543.
Qaḍâ wa qadar, 1109, 1834.
Qâ'im, (2), (64), 208.
Qamar (=Nabî), 463.
Qâmati Ṣâḥibu'z-zamân, 270.
Qawî wa ḍa'îf, 1453.
Qirâni haftumîn, 259.
Qiyâmat=qâmati Ṣâḥibu'z-zamân, 270.
Qiyâs, 1379, 2061.
Râhi râst, 2011.
Râhibân (Ḥujjatân wa dâ'iyân wa—), 1283.
Raj'ati ashyâ, 351.
Ra'y, 1379.
Rû-yi 'Alî, 2190.
Rûḥu'l-Quds, 1112.

INDEX

Note 1. Figures show the numbers of the verses in which the entry occurs.

Note 2. Names or terms which are common, and need no special comment, are omitted here. For instance : 'Alî, Murtaḍâ, Mawlâ, Rasûl, Khudâ, Al-lâh, etc. When used in an uncommon sense, are given, marked with an asterisk, indicating that not all the cases of the occurrence of the entry are referred to.

Note 3. The names of the heroes of famous poems, introduced merely as a symbol, are here omitted. For instance : Majnûn, Maḥmûd, Ayâz, etc.

I. Names of Persons

'Abbâs (shâhi zamân), 649, 662.
'Abdu'l-lâh Anṣârî, 113.
Âdhar, 552.
Aḥmadi Jâm Zinda-Pîl, 113.
Ahriman, 1021, 1026.
'Aṭṭâr (and 'Aṭṭâri Walî), 111, 354, 1089.
Bâyazîd (Bisṭâmî), 835.
Bû Dharr, 531.
Bû Turâb ('Alî), 527, 1726.
Dhû'l-fiqâr (Shâh—), 314, 1087.
— (sword, as an allusion to the name of the Imam), 109, 234, 272, 332, 1223, 1608.
Duldul, 1608.
Fir'aun, 824.
Ḥâfiẓ, 112.
Ḥallâj (Manṣûr), 317, 1956.
Hârûn, 824.
Ḥasan, 'Imâdu'd-dîn, 1273.
Hâshim, 1726.
Hâshimî, 1702.
Ilyâs, 641.
'Imâd, Mîr (=Rustam), 1179.
'Imâdi dîn, Mîr—, 1419.
'Imâdu'd-dîn Ḥasan, 1273.
'Imrân, 1139.
'Imrânî, 1726.
'Îsâ, 825, 837, 1203, 2159.
Iskandar, 534.
Ja'far Ṭayyâr, 1654.
Jâmâs, ḥakîm, 646, 661, 674.
Junayd (Baghdâdî, Ṣûfî), 835.
Khalîl (=Ibrâhîm), 552, 823, 2159.
— (father of Nûru'd-dahr), 274.
Khâqânî, 1159.
Khiḍr, 641.
Luqmân, ḥakîm, 646, 674.
Mahdi-yi hudâ, 1354.
Manṣûr (Ḥallâj), 317, 1956.
Marwân, 1035, 1593.
Masîḥâ, 1550.
Murra, 2146, 2151.
Mûsâ, 2159.
Mûsi-yi 'Imrânî, 824.
Nimrûd, 863.
Nûḥ, 862, 1459, 1460.
Nûri dahr (Shâhi waqt), 151, 1714.
Nûru'd-dahr, Shâh—, 259, 287, 291, 475, 1270.
Nûru'd-dahr (Shâh) ibni Dhû'l-fiqâr, 314.
Nûru'd-dahr (Shâh) b. Khalîl, 274.
Nûrî, 1273.
Qanbar, 531, 1608.
Qâsimi Anwâr, 112, 353.
Riḍwân, 1080.
Rustam, Darwîsh, 1244, 1419.
— (Mîr 'Imâdu'd-dîn), 1179.
Rustami Zâl, 1146.
Sa'dî, 1159.
Ṣafî (shaykh), 226.
Salmân (Fârsî), 531, 1073, 1090, 1170, 1608, 2121.
Shabbîr-u Shabbar, 630.
Shamsu'd-dîn (Sulṭâni Khurâsân), 1274.
Shamsu'l-ḥaqqi Tabrîz, 849.
Shaqîq (Balkhî), 835.
Sulaymân, 445.
Ṭakhmâs (shâh), 653.
Thanâ'î (=Sanâ'î ?), 1918.
Yazîd, 1009.
Zaynu'l-'âbidîn (Z. 'ibâd), 630, 2015.
Zinda-Pîl, Aḥmadi Jâm, 113.

Darwîsh Rustam (vv. 1179, 1419). The poem (No. 107) in which he is mentioned was apparently completed on the last day of Rajab or the first day of Sha'bân 1045, i.e. the 9th or 10th of January 1636 (see v. 1561 in which the date is expressed in rather a doubtful way). Does this mean that this Mîr 'Imâd was the predecessor of Shâh Dhû'l-fiqâr ? In all known versions of the line of the Nizari Imams the father of Shâh Dhû'l-fiqâr appears to be Murâd Mirzâ, or Murâd-'Alî Mirzâ ; the question then arises as to whether these are one and the same person. The title Mirzâ, added after the name, is usually applied only to the princes of the Royal house. Its appearance amongst the titles of the Imams may have something to do with the tradition that one of them was married to a daughter of Shâh Ṭahmâsp. But the grandfather of Murâd-Mirzâ also had this title, and was also called Gharîb-Mirzâ. Thus, it is not clear as to who was married to the princess. If Shâh Dhû'l-fiqâr was living in the beginning of the XIth/XVIIth century, then, allowing thirty years per generation, the 33rd Imam, 'Abdu's-salâm, most probably flourished about 120 years before. Now this was about the same time that the career of Shâh Ismâ'îl Ṣafawî began. It is interesting to note that the name 'Imâdu'd-dîn does appear in the list of the Imams in the third *bâb* of the oldest known copy of the *Haft-bâb* (which is about 125 years old). It gives the names in quite a different order ; this 'Imâdu'd-dîn is there the grandfather of Gharîb-Shâh (as it calls Gharîb-Mirzâ). It is impossible to solve this puzzle with the materials at our disposal, and we must leave the matter undecided. However, we must admit that there is nothing improbable in the fact that a person, who had the original name of 'Imâdu'd-dîn Ḥasan and the honorary title of Mîr, as he was a descendant of the Prophet, could also have a Sufic surname Rustam, or Darwîsh Rustam, and, at the same time, was known in official circles as Murâd-Mirzâ. The most difficult part of this is the fact that Khâkî never mentions the latter title.

There is another strange circumstance to solve. As this Mîr 'Imâd was still flourishing in 1045/1636, and his grandson, Shâh Nûru'd-dahr was already the Imam in 1056/1646, it appears that Shâh Dhû'l-fiqâr was an Imam for only a few years.

We may add also that in one of his poems, No. 102, Khâkî gives interesting indications as to the place of the residence of the Imams in his time. It was then in 'Irâq, i.e. the present province of Isfahan, and this is entirely in agreement with the oral tradition. The author traces the itinerary as far as the vicinity of Kashan, vv. 1134–8, and in another place, v. 88, he plainly states that the residence of the Imam is in Anjudân (a village in the district of Maḥallât).[1] It seems, therefore, quite probable that

[1] Maḥallât is a modern term; now it includes the territories which in earlier times belonged to the districts of Jushqân and Farâhân.

the members of the family became connected with Kerman only towards the end of the Safavide period.

In one of his poems (v. 1274) the author refers to a person, whom he calls "Sultan of Khorasan", Shamsu'd-dîn,—perhaps a saint ? In another place, just a verse above the preceding, he mentions one called Nûrî (if this is not a mistake), who was perhaps a poet.

All other persons who are mentioned in his poems are referred to in the Index (except those who appear merely as the heroes of different poems).

(*Note on the Edition of the Text*)

The system which is accepted in some standard editions of Persian poetry, and which introduces some special devices to mark the short and long vowels (whenever they are not marked in Persian characters), is not adhered to here. All the educated Persians to whom the text was shown, unanimously protested against this system as a gross violation of the established tradition. In order that this edition may be used by readers in the West and in the East, it was decided to retain the traditional orthography. Thus there is no differentiation in writing in the case of the *iḍâfat* being a long or short *i*, or of the conjunction *-u*, etc.

The reader is to be aware of many violations of metre in these verses. They had to be left as they were, because of the absence of a reliable copy, or because they may be original.

to several times. Amongst the different dogmatic points we may mention the author's emphatic rejection of the principle of *qiyâs*, or analogy in religious matters ; there are also incidental passing references to other theological questions,—they can be found in the index of terms.

6. We may add here an interesting reference given by Imâm-Qulî, which will be much appreciated not by students of Ismailism, but by those who are interested in the mediæval sociology of Persia. It is the question of the religious formulation of the workers' or traders' corporations, which were mostly hereditary and had their own *pirs*. At present they are almost forgotten in Persia, and in India there are only faint traces of them. They are supposed to be *dâkhili silsila'i faqr*, i.e. participating in the Sufic organisations, and are vaguely divided either into "eighteen trades" (*hijdah kasb*), or, as given by Khâkî, "thirty-three professions" (*sî-wu si ṣinf* or *ṣanâ'at*). The names of such professions always vary very much ; Khâkî's list is (vv. 772–5) : 1. blacksmith ; 2. taylor ; 3. hired mourner (*khannâf*) ; 4. goldsmith ; 5. bow-maker ; 6. weaver ; 7. bath-keeper ; 8. policeman or headman (*ashrâf*) ; 9. servant (*ghulâm*) ; 10. eunuch (*khwâja*) ; 11. *mîr*,—executioner ? ; 12. farmer ; 13. watchman ; 14. thief ; 15. diviner (*'arrâf*) ; 16. *ṣarrâf*, or money-changer ; 17. baker (*khabbâz*) ; 18. cook ; 19. cloth merchant (*bazzâz*) ; 20. retail merchant (*baqqâl*) ; 21. grocer (*'allâf*) ; we may add to these professions such as : 22. barber ; 23. water-carrier ; 24. porter ; 25. street-sweeper ; 26. carpenter ; 27. shoemaker ; 28. maker of felt (*namad-mâl*) ; 29. executioners (*mîr ghaḍab*) ; 30. soldier ; 31. saddler ; 32. basket-weaver ; 33. glass-maker. There are, indeed many other professions which can be included, like sieve-makers, story-tellers (*naqqâl*), and,—a striking omission,—butchers (*qaṣṣâb*). The muleteers and camelmen can also claim to be within the *silsila'i faqr*.

We may turn now to a very interesting point in the *Dîwân* of Khâkî which deserves much attention from the student of the history of Ismailism in Persia. In his poems he praises the Imams of his time, gives their names, and even their sequence. As is well known, all historical works of the Ismailis in Persia (if such works ever existed), are lost.[1] We know hardly anything about their Imams for about five and a half centuries,—from the date of the fall of Alamut to the assassination of Shâh Khalîlu'l-lâh II, in Yazd. Nothing but mere names are preserved by oral tradition, and their proper sequence sometimes is not clear. Therefore the testimony

[1] In the *'Ibrat-afzâ*, by Aḥmad Wiqâr Shîrâzî, which records the personal narrative of the 46th Imam, Ḥasan-'Alî Shâh (lith. Bombay, 1278/1861), it is stated that there was a notebook in the possession of the Imam, containing a full genealogy, and the numerous autographs of his predecessors. It perished during the attack, the Baloochis made on him in Sindh, when all his property was looted.

of a contemporary and devout follower about the names and sequence of the Imams, in addition to the definite date of his works, would be of the highest importance, in establishing a reliable point for orientation in this dark period.

It is important to note that, as is well known, mediæval and even fairly modern Persian names of persons are very unsafe to go by. Every person of note had his own original "birth-name", under which, however, he might never have been mentioned. Very often, instead of this, he could be known by quite an accidental surname, honorary titles, which might have changed periodically, his *takhalluṣ*, or "nom-de-plume", if he would be a poet or writer,—a thing very common in Persia. And, lastly, if he was a Sufi, in addition to all other names he would have also had a special name when initiated into the *ṭarîqat*, and yet another name when he was initiated into the *ḥaqîqat*. Most probably Persian Ismailis used special sectarian surnames for their Imams, which they never divulged to outsiders. Thus, eminent persons like the Imams, could have normally at least half a dozen of different aliases, of which the Ismailis would preserve only one. It is quite probable therefore that we may find references to them in the ordinary Persian historical books, but we cannot tell who is who.

The oral tradition about Imâm-Qulî is that he lived under three successive Imams. Two of them were the 37th and the 38th, Dhû'l-fiqâr and Nûru'd-dahr. In verse 314 the latter is called the son of the former. We find in v. 274 that the original name of Dhû'l-fiqâr was Khalîl (probably Khalîlu'l-lâh). In the *ghazal* 26, in which appears the date 1056/1646, Shâh Nûru'd-dahr is referred to, and it is stated that the "seventh *qirân*", most probably meaning the seventh millennial period, is kept alive by him. Though there may be some doubts about the reading of the first *miṣrâ'*, containing the date, it is obvious that Shâh Nûru'd-dahr was the Imam after 1050/1640. As the author repeatedly refers to the prophecy about the *ẓuhûr*, apparently the manifestation in all political as well as religious power, of an Imam, and as he mentions this "seventh *qirân*" in connection with Shâh Nûru'd-dahr, we may infer that he succeeded to his high office about 1050/1640.[1]

In addition to these two Imams Khâkî often refers to a person whom he calls *Fardi Ḥaqq*, or *Mardi Ḥaqq* (v. 1179), or *Shâhi zamîn wa zamân* (v. 1419), etc., thus implying his being an Imam. He calls him Mîr 'Imâdu'd-dîn Ḥasan (v. 1273) and

[1] Khâkî repeatedly refers to the prophecy of the Prophet himself concerning the appearance of the Mahdī in the year 1050th after Hijra. It would be too long to mention all the modifications which this alleged prophecy has undergone in the course of the history of Islam : 100, 300, 500, 1,000, etc. years were fixed as dates. For details see D. S. Margoliouth, *On Mahdis and Mahdiism*, in the Proceedings of the British Academy, vol. VII, pp. 1–21.

2. The doctrine about the Imam, as may be expected, is the central point in these speculations: God is beyond (*munazzah*) everything,—says the author, in the verse quoted just above, and continues: "the (real) Master of the House (*ṣâḥibi kâr-khâna*) is Mawlâ", i.e. the Imam, who participates in the Divine essence:

> "The real and hidden meaning (*ma'nê wa bâṭin*) of 'Alî of the time (i.e. Imam)
> Is different, though it has apparent bodies (*ṣuwari ẓâhir*).
> In His substance (*dhât*) He is beyond (*munazzah*) (perceptible) properties (*ṣifât*),
> Though He may have a human body and be a man."[1]

He is that "Guiding person" (*Shakhṣi rah-namâ*) (v. 1559) in every period of time, who is the one "commanded in the pre-eternal mystery" (*Manṣûṣi bâṭin*) (v. 1558); the great "Mystery of God", *Sirri Allâh* (vv. 708, 1018); He is "the Real Adam", *Âdami ma'nawî* (v. 525), who is different from *Âdami khâkî*, i.e. the ordinary mortal. In addition to the terms *Mawlâ*, *Mawlâ-nâ*, *Rah-bar*, *Rah-namâ*, etc., he is referred to under Sufic-like expressions of *Mardi Khudâ*, *Mardi Îzad*, *Mardi Ḥaqq*, *Mardi ma'nawî*, *Mardi waqt*, but especially simply *Shâh* (cf. the index, *sub voce*).[2] 'Alî is the real *khalîfa*, or the Lieutenant of God on the earth, who is referred to in the Coran (II, 28), cf. vv. 44, 45, 93. Imam is the *Dhâti Ḥaqq* or *Dhâti "law khalat"*, i.e. the Guide, without whom the earth cannot exist even for a moment, etc. (vv. 1097, 1879). The substance of Imamat is one, and eternal (cf. v. 1771):

> "The "capital" (*naqd*) of the Imam is only one,—
> It is eternal (*azalî*) and cannot be attained by practising virtue ('*amalî*)."

The different Imams are all only different manifestations (*ẓuhûr*), or dresses (*jâma*) of that One, Single Imam, changing throughout only by the succession by physical birth (*naṣṣi wilâdat*). Imam is the expected *Qâ'im*.

It is interesting to note in connection with this that the doctrine about the Great Resurrection, the *Qiyâmatu'l-qiyâmât*, which forms the axis of the Nizari reform, is not mentioned here at all, though indirectly it seems to be implied in the doctrine about the cancellation of the outward forms of devotion. Moreover, strange to say, there are several places in which one clearly sees that the author soon expects the *ẓuhûr*, or manifestation of

[1] See verses 452-3.

[2] The secret doctrine of Persian darwishes also has "*Mardi Ḥaqqânî*", or "*Ḥaqqânî pâdshâh*", just as they also have a strange expression for the idea of the "ordinary mortal",—*miyâhi khâkî*.

the Imam.[1] Most probably this is due to the *taqiyya*; or the expected manifestation really is not the advent of the hidden Imam of the Ithnâ-'asharîs, but the advent of the political prominence of the Imam of the time (cf. v. 1071).

It is often repeated that the Imam is the one who distributes rewards and punishments to men (*qâsimi khuld wa nâr*). There are also references to the well known Ismaili doctrine about the millennial periods (*dawr*), about the "day" and "night" of religion, about the difference between the *Imâmi mustaqirr* and *Imâmi mustawda'*, etc.[2]

3. *Ḥujjat*. The doctrine about the *ḥujjat*, which is apparently the most difficult point in the Nizari doctrine, is here not as clear and detailed as that about the Imam. It is very interesting to note that some functions which in the later Nizari literature belong to the *ḥujjat*, are still attributed to the *dâ'î*, whose part in the later phases of it is rather insignificant and obscure. The *ḥujjat* is the mysterious "tie", *wâsiṭa*, between men and the Imam. He "in his substance and meaning (*dhât wa ma'nâ*) is one and the same with the Imam; his inner nature is one and the same, with the Imam, but his purpose (*ma'nâ*) and the physical manifestation (*ẓâhir*) are separate in appearance" (cf. v. 256). His knowledge ('*ilm*) is "incomparable", and "unique", beyond that of ordinary mortals.

4. The *ḥudûd*, or the ranks of the Ismaili hierarchy, are frequently referred to. After the *ḥujjat* follows the *dâ'î*, the *mu'allim*, the *ma'dhûn* (the author systematically writes *ma'dhû*, Plur. *ma'dhûyân*), and the *mustajib*. The faithful are variously styled as *ahli Ḥaqq*, *ahli Khudâ*, *ahlu'l-lâh*, *ahli dânish*, *ahli ṭarîq*, but especially *ahli tarattub*, or the "people of order", as opposed to the *ahli taḍâdd*, the followers of anarchy and lawlessness. The Sufic term *pîr* is applied not only to the *ḥujjat*, but also to the *dâ'î* (cf. v. 1522, *pîr ki dâ'î'i dawri mâ-st*). There is also the same division as in the *Ma'dinu'l-asrâr* of the "strong ones" (*qawî*) and the "weak ones" (*ḍa'îf*). In the *qaṣida* No. 106, verses 1301–21, the author mentions the forty virtues of the *mardi Ḥaqq*, which agree entirely with the similar virtues in the Sufic lists.

5. The symbolical interpretation of the duties, formulas, and rites of Islam is not given in detail,—this topic certainly is not consistent with the author's *taqiyya*. One can look up the references given in the index under the terms like *namâz*, *zakât*, *ṣawm*, *ḥajj*, etc. The principle of the *tawallâ* and *tabarrâ* is referred

[1] Cf. the beginning of *ghazal* 58: In 13 years the *Ḥaḍrat* shall manifest himself (*ẓuhûr mîkunad*).

[2] Cf. about all these matters the *Faṣl dar bayâni shinâkhti Imâm*, in the *Ismailitica*, pp. 25–29. All other points in this summary are in complete agreement with the theory of that work, which apparently was written about the time of Khâkî, and, from the remarkable coincidence of the technical terms, we may infer that it was probably known to him.

no kind of exaggeration is ever objected to, it being taken simply as a sign of deep emotion, or of poetic inspiration. Popular Persian poetry of religious shading is full of the purest deification of 'Alî, the *Mawlâ*, or of the *Ṣâḥibu'z-zamân*. Praises to them are quite normal in the most orthodox Shi'ite poems, and only the initiated would realize that these terms in Ismailism have quite a different meaning. The *Ṣâḥibu'z-zamân* here is not the hidden twelfth Imam of the Shi'ites, but the Imam who occupies the office at the time; and the term Mawlâ means not only 'Alî ibn Abî Ṭâlib, but also every Imam in the line, who is a personification of the same Divine substance.

With regard to Sufism it would be superfluous to recall the close connection between the Sufic and Ismaili theories, which are derived from the same source. In adopting Persian poetic terminology the Ismailis probably did not so much follow the *taqiyya*, but simply yielded to the powerful influence of this literary fashion which exercised its pressure far outside the purely Sufic and Shi'ite circles. We see from the poems of Khâkî that such influence was not entirely superficial. For instance, he frequently alludes to the theory of the three stages of religious life, the *sharî'at*, *ṭarîqat*, and *ḥaqîqat*; to these he gives quite a different meaning from that of Sufic literature: *sharî'at* here means the outward religious practice, the *ẓâhir*; *ṭarîqat* is a combination of the *ẓâhir* and the *bâṭin*, apparently just as in the Fatimid form of Ismailism; and *ḥaqîqat* is pure *bâṭin*, evidently in the sense as in the reformed Ismailism of the Alamut school of the *Qiyâmatu'l-qiyâmât*.

The question of the real internal relations of Sufism in its later stages in Persia with the later Ismaili doctrine is still quite obscure, and cannot be properly studied until we have at our disposal more authentic material. It seems, however, that a genuine and complete combination of both is quite possible. According to the secret beliefs of the darwishes of Persia the highest stage, *ḥaqîqat*, is entirely identified with the doctrine of Ali-ilahis; and, strange to say, a properly educated darwish, even now, has to know by heart the Nizari line of the Imams, though, as a rule, these darwishes do not possess the slightest idea as to who these persons are. We know that there were some Sufic orders who deified Safavides. Remnants of such sects, the so-called *Siyâh-supurî* (i.e. "Black-shielded"), are still in existence in some villages not far from Tehran. It is quite possible that such symbiosis of Ismailism and Sufism could have existed in practical life for a long period of time. We know that one of the Nizari Imams, the 40th according to the official genealogy, Nizâr II, who lived towards the end of the Safavide period, was a prominent member of the Ni'matu'l-lâhî Sufic order, and was known under the name 'Aṭâ'u'l-lâh. His followers who formerly inhabited Khorasan, moved under his guidance to the province of Kerman,

and are still known by the name of 'Aṭâ'u'l-lâhis. Probably after his time, or perhaps even earlier, a strong connection had been established between Sufism and Ismailism in Persian popular ideas. Even now, the average Persian regards the followers of the "Aghâ Khâni Maḥallâtî" as a peculiar order of darwishes of the ordinary Shi'ite type.[1]

In the mixture of these three elements, the Sufic, Shi'ite, and moralistic, all of which are quite essential to the doctrine of the author, there are scattered references to what may be regarded as the real Ismaili theories, which Khâkî does not bring to the front. From the story of his being tortured and getting away alive almost by a miracle, we see that his cautiousness was entirely justified. In fact, he was quite lucky: his predecessor, Qâsim Amrî of Shiraz, another Ismaili poet, whose few available poems show more cautiousness than those of Khâkî, was executed in Shiraz on the charge of heresy in 999/1591.

If we analyze the beliefs of Khâkî which refer to the purely Ismaili theory, we find that not only in substance, but sometimes in terminology his teachings coincide completely with those expounded in the *Faṣl dar bayâni shinâkhti Imâm wa Ḥujjat* (also known among the sectarians under the title *Ma'dinu'l-asrâr*), which was edited with a translation by me in the VIII vol. of the Memoirs of the Asiatic Society of Bengal (1922), pp. 1–76.

We may summarize here, as briefly as possible, these scattered allusions.

1. The Ismaili principle about the transcendence of the Substance of the Deity (*tanzih*), and the impossibility of predicating to it the qualities or attributes perceptible to the human senses, or to the thought based on the experience of the physical world: "Truth, the Allhigh, is transcendent to every thing" (*Ḥaqq Ta'âlâ munazzah az hama-st*, cf. verse 402). "Truth is beyond the thought and imagination" (*Ḥaqq zi fikr-u khayâl bîrûn-ast*, v. 85). Knowledge of God (*Ḥaqq*) may be obtained only from Himself, just as light is visible only by itself. No one can know His substance through reason or through the senses,—He is beyond human comprehension (*fikrat-hâ*), cf. verses 1959–1961. Sometimes there is even some note of pantheism in these speculations, as in the verse 2201: "thou must see in the way of absolute reality (*ḥaqqu'l-yaqîn*),—there is nothing but God in these things (of the world)". Only these *'ilmu'l-yaqîn* and *ḥaqqu'l-yaqîn*, i.e. absolute and revealed knowledge, can show the way to the comprehension of the true idea regarding the properties of the Divine Substance (*ṣifâti Dhât*, cf. v. 474).

[1] In the case of Khâkî such intimate connection with *Sufism* does not mean any cordiality with the *Sufis* of that time. In his verses "*Shaykh*" and "*zâhid*" continually reappear as synonyms of humbug, swindling, and depravity. He also speaks of the *Ṣûfî-yi mulḥid-kush* (v. 212).

as in *dî-st* for *dîn ast*, *zamî-st*, for *zamîn ast*, etc.[1] This is very systematic when it is required by the rhyme; but the author is quite generous in sacrificing other consonants too,—for instance *ma'â* for *ma'âd*.[2] Occasionally there are traces of rural pronunciation, especially in the instances of *â* being pronounced as *u*, cf. *mundan* for *mândan*, *bung* for *bâng*, etc.

Incidentally there are found antiquated forms, such as fairly frequent cases of *andar* and *hamî*, which perhaps were not quite obsolete in Khâkî's time. But forms like *badîn* (for *ba-în*), or *badân* (for *ba-ân*, cf. v. 414), are very rare. The Precative mood is not found here.[3]

We notice that whenever Khâkî introduces an Arabic expression,—and he seems to be very fond of doing this,—at once his prosody becomes confused. Not only was he quite unaware of the most elementary rules of Arabic prosody, but he did not even correctly pronounce Arabic words. Instances of this can be found on practically every page; in this edition they are generally left as they are, with necessary corrections of what may be regarded merely as scribes' errors.

Khâkî frequently refers to famous Persian poets, such as Niẓâmî, Ḥâfiẓ, Sa'dî, 'Aṭṭâr, Sanâ'î, even Maghribî and Qâsimi Anwâr. He frequently refers also to many well-known stories such as Khusraw and Shîrîn, Laylî and Majnûn, Maḥmûd and Ayâz; Shâh-u gadâ, Wâmiq-u 'Uzrâ, etc. Hence he probably had some acquaintance with these, and possibly also with many classics of Persian literature, but we cannot see, how substantial his acquaintance was.

---

[1] It is interesting to note that the Old copy systematically prefers this reading while the new one tries to correct it. In the Old copy there is systematically written *ma'dhûyân*, instead of *ma'dhûnân*, the Plur. from *ma'dhûn*, which most probably was locally pronounced simply *ma'dhû*. This testimony is very valuable indeed for the study of the history of Persian phonology.

[2] See verse 1513.

[3] There are some expressions also which appear to be local rather than archaic; for instance, *chandîniyân*=so many, v. 1556; or *digarânî* (in O. copy) in the sense "otherwise", or "different": *khâṭir-ash kay digarânî bâshad*= "how should he think differently". An interesting case of the modal particle *mî-* with the Infinitive is found in the verse 1993, *mî-shinîdan*: *pîshi mardî chunîn bi-bâyad raft, mî-shinîdan kalîma'i ḥaqq-râ*—"thus one must go before the Man, and hear the word of truth". A case is noticed (see verse 1310) of the use of the particle *hâ*, which at the same time may be taken for an abnormal form of the Plural of an abstract term (*tawakkul-hâ*), or it may be a dialectical verbal prefix, cf. vv. 1275-6, etc. I have already pointed out cases of similar usage in "An Ismailitic Work by Nasiru'd-din Tusi" (J.R.A.S., 1931, p. 563), in a MS. of the *Rauḍatu't-taslîm*, which also was written in Khorasan, though four centuries before the poetry of Khâkî. Another feature is the remarkable number of instances in which the 2nd pers. Sing. of the Present Tense, with or without modal particles, is used in the sense of the Imperative. Or is this Imperative with *-î*? Anyhow, this usage is still quite common in Khorasan.

Educated Persians, to whom I had a chance of showing Khâkî's poetry, agree that he undoubtedly had some poetical talent, but that he was not a properly trained and educated poet. Some of his verses are very good, though scarcely brilliant. The majority, however, are *'awwâm*, or in popular style. In fact, it appears that he had no great power of invention or originality; though all his poems are full of deep and sincere devotion, these feelings are expressed in rather worn out similes and metaphors which are used by thousands of inferior poets,—not a spark of originality!

His *Dîwân* may interest the student of Persian poetry as a specimen of the work of a poet who represented the tastes and ideals of rather a large mass of rural population, and had little to do with the influences of the tastes which ruled supreme at the courts of the Safavide Shahs.

3. The Doctrine

An average educated Persian can read the *Dîwân* of Khâkî, and admire his deep Shi'ite feelings, without even realizing that he was an Ismaili. Only occasionally would there be found expressions which sound somewhat strange. But an easy explanation of their strangeness is the obvious amateurism of the author in matters of theology; thus his "slips" may be attributed to his devotion rather than to anything else. In fact, there are many thousands of religious poems written exactly in the same strain, the authors of which have never had the slightest connection with Ismailism.

Such complete *taqiyya*, or "protective dissembling", however, cannot be entirely attributed to Khâkî's special efforts or particular skill in this respect.[1] It depends to a far greater degree on the homogeny of the elements of which Shi'ite Sufism and the form of Ismailism followed by Khâkî are based. His doctrine differs only slightly from Shi'ism in its Sufic and poetic interpretation. Ever since the early triumphs of the Safavides the main course of Persian poetry has been laid through the field of this Sufic and Shi'ite sentiment, with a great deal of moralistic speculations. This poetry recommended with fatiguing monotony the most ideal virtues of every description, without even the slightest effort at looking soberly upon the diseases of society and seeking for a practical remedy.

Shi'ite extremism, which is one of the principal elements of Ismailism, is no stranger to poetically inclined orthodox Persian;

---

[1] He himself alludes to the fact that his statements should not be taken literally. In verse 149 he says: "I am talking in allegories, and the matter which is thus expounded (in those allegories), the real idea, is hidden and abstract; it is not as it appears here".

publication the *Nigâristân* and *Bahâristân*, mentioned above, are also included. In addition to this, the larger copy mentioned further on, contains also some poems by other authors, such as the author's son Raqqâmî, 'Abdu's-salâm, and others.

In the present edition are given : 100 *ghazals*, seven *qaṣîdas*, six *tarjî'-bands*, and both the short treatises, mentioned above, in the form of *qaṣîdas*, altogether 2,208 *bayts*. All poems that are typical, or those that contain interesting ideas, references to dates or names of persons, etc., are given here. Those that are omitted are merely repetitions of the same types, or contain endless, and by no means original moral counsels, praises of 'Alî and curses upon his opponents, etc., i.e. the kind of Shi'ite poetry of which there are thousands of volumes, in manuscript and printed.

The present edition is based on two manuscripts, one which we may briefly call the Old copy, and the other,—the Modern or New copy. The first is a volume of 109 leaves, of demy-octavo size, of grayish handmade paper. Of some of these leaves only small fragments remain ; apparently many are lost at the beginning and the end, and the MS. is on the whole in a bad condition, being greasy, soiled, worm-eaten, and having many lacunas in the middle. The owner of the copy, Mukhî Muḥammad Mîr, of Bombay, says that, according to tradition, this is an autograph. Though it is quite possible, it seems, however, to be somewhat doubtful, because there are occasionally mistakes which could be made only by a scribe, and not by the author. It seems, however, that the copy dates at least from the end of the eleventh/seventeenth century. In addition to the general appearance of the manuscript, this is attested by some notes in the margins, giving the dates of the birth of some children. Such notes must necessarily be made very soon after the birth, and thus we can regard them as a safe indication that the copy was already in existence at the time. They range from the end of the eleventh to the early years of the twelfth c. A.H., i.e. the last years of the XVIIth century A.D.[1] The copy is written apparently by one person, but the handwriting varies slightly. There are many peculiarities in orthography, which, however, are not so great as to indicate a real dialectal form of Persian. The copy contains some *qaṣîdas*, a few *tarjî'-bands*, and mostly *ghazals*, which are partly arranged in an alphabetical order.[2]

[1] The MS. contains 109 folios, 18,5 by 12,5 cm. and 15,5 by 9,5 cm. The number of lines is irregular, about 16 or 17 lines to a page. On f. 13v four dates are legible: 1096/1685, 1093/1682, 1106/1694-5, and 1107/1695-6. On f. 14 only one can be read,—1108/1696-7, all other notes are damaged when the margins were cut in binding.

[2] Poems in the present edition which appear in *both* copies, Old, and New : Nos. 1–7, 9–13, 15, 17–22, 25–28, 30–41, 43–54, 56–59, 62–65, 67–75, 77–81, 83, 85–96, 98–102, 108–113.

Poems which appear *only* in the *Old* copy : Nos. 8, 14, 16, 23, 24, 29, 42, 55, 60, 61, 66, 76, 82.

The New copy is a volume of demy-octavo size, 481 pages, 12 lines on a page. It was completed on Tuesday, the 12th Rabî'i'l-awwal 1317, i.e. 21-vii-1899. There must be, however, slight mistake in the date as this day was not Tuesday, but Friday, or Saturday. It gives first the *ghazals* (arranged more or less alphabetically), then the *qaṣîdas*, then *tarjî'-bands*, then two short *mathnawîs*, then a *qaṣîda* ascribed to Mawlâ-nâ 'Abdu's-salâm, then two more *tarjî'-bands* by Khâkî, then the *Dhurriyya*, by his son 'Alî-Qulî, then a *ghazal* in Khorasani dialect by Khâkî, and lastly an *'arîda*, or petition, also in Khorasani dialect, which, it is said, was sent by Khâkî to the Shah. Unfortunately, it is not copied from any old manuscript, but was written down at the dictation of some " old men " who knew it by heart.

The owner of the copy, Ḥâjî Mûsâ Khân of Poona, says that he used the Old copy, mentioned above, supplementing it from other sources which are no longer in his possession. On comparing both these copies, it appears that there are some poems in the Old one which are not found in the New, and, of course, vice versa. The poems which appear in both copies contain no variants ; in fact, the New copy repeats all the mistakes of the Old, and adds many more. There is not a single case of deviation which really deserves to be called a *variant*. Sometimes there is an occasional omission of a line, or a mistake in the sequence of lines, but these are obviously due to the scribe's negligence.[1] The poems which at present are missing in the Old copy could have belonged to it when it was fuller than it is at present. A peculiar feature of Khâkî's poems is an occasional change of metre in one and the same poem. Such cases may be in reality due to a confusion of several poems possessing the same rhyme (cf. Nos. 107, 114).

There are many peculiarities of orthography, and all of them indicate the author's weakness in prosody. For instance, on many occasions the final suffix *-î* is to be read as a short syllable ; in the Old copy *chû* is always a long, and *chûn* a short syllable. Besides there are numerous cases of a long vowel in a closed syllable being simply treated as a long one, and not long *plus* short. The author has a real Khorasani dislike for the nasals, and *n* is often omitted,

Poems which appear *only* in the *New* copy : Nos. 84, 97, 103–107, 114, 115. These were included only because of their special importance.

[1] On some occasions, however, the scribe was far too careful, and included in Khâkî's poems additional verses, intended to contain some " prophecies ", which were all concerned with the events connected with the present Imam. How such passages have come into the *Dîwân* is seen from the Old copy, in which, in several places, there are added in the margins, in quite a different and obviously modern handwriting, the " missing " *bayts*. Though the sectarians are very fond of these " prophecies ", all of them are omitted in the present edition. It is interesting to note that there are no such " prophecies " with regard to the preceding Imams,—does this mean that the *Dîwân* was not read for a long time ?

a reference to him. All that can be gathered on this subject is derived either from his own works, or from the local tradition of his native village where, in a garden on the slope of the hill on which it is situated, his grave is still preserved and visited. Local tradition preserves almost no facts except that Imâm-Qulî was submitted to cruel tortures by the authorities, but survived them.[1] In his works there are very few references which may be regarded as autobiographical. Fortunately, in some of them he gives enough material to discover the period in which he was writing. The dates range apparently between 1037/1627, and 1056/1646. In one of them he refers to the reigning king (*shâhi zamân*), 'Abbâs, but it is not certain whether he means 'Abbâs I (995—1037/1587—1628), or 'Abbâs II (1052–77/1642–67). Local tradition always connects him with Shâh 'Abbâs I, but this may be the usual aberration of popular memory in Persia which connects practically everything remarkable with that Shah.[2]

We may add that his son, 'Alî-Qulî, who used the *takhalluṣ* Raqqâmî, was a poet also, but of his works so far as is known, only one *qaṣîda* is preserved.

With regard to Imâm-Qulî we find that in his poems he often mentions his being *'âmm*, i.e. a man of limited education.[3] His poems show clearly that though he undoubtedly knew the Coran well, and perhaps was well read in theological books, he could hardly be said to have received a proper and systematic education or have studied much Arabic. Though it must be admitted that he possessed a good poetical talent, his poems reveal on many occasions his helplessness with prosody and rhyme. He also alludes quite frequently to his being an old man (cf. v. 441), though it is not clear whether this is merely a poetical figure. In some of his poems he refers to some great distress and misery in Khorasan. This obviously refers to the Uzbeg wars, if it is not an allusion to the persecutions of the Ismailis.[4]

The author is far from being very cheerful. Thus in one of his poems, in which there is found apparently the longest passage of rather a biographical nature he says :

---

[1] A complaint against these tortures is embodied in the *'arîḍa*, or petition, composed in the local patois, cf. further on, p. 5. It is difficult to find out whether this petition is genuine, but the tradition regarding these tortures is quite strong amongst the people.

[2] On my visit to Dizbâd in 1918, I did not see the inscription on his grave, but, on making inquiries now of the Persian Ismailis staying in Bombay, I was assured that it gives the date of his death as 1055/1645. This is not in agreement with the date 1056/1646, found in one of his poems (No. 26), which, however, might be a mistake of the scribe.

[3] In one place, cf. verse 1331, he says : " I am not capable of delivering a sermon, being so imperfect and sinful ; (besides) I am uneducated (*'âmm*), and all this that I tell and explain comes from my ignorance (*'âmmî*) ".

[4] Cf. v. 1547. . . . " in this time when Khorasan and 'Irâq (i.e. the Western Persia) are full of injustice ". . . .

" Whole life I sought for the King,
But all my efforts were in vain.
From the beginning to the end the Khiḍr (i.e. the Imam) of the time was like a father to me,
And thus I could drink the " Pure Wine " from the jar of the King.
Brother, do not think that this path is easy,—
I have walked along many paths in the desert of Love.
This is not the valley of rest, it is the abode of anxiety and trouble,—
So much misfortune, sadness and pain have I seen.
My reason, virtue, and knowledge have I put aside,
Taking as truth whatever they used to tell me," etc.[1]

It is difficult to find what real facts are alluded to here. But the tone alone of this passage indicates that it was written by the author when he had attained an advanced age. It would be interesting to search properly in Dizbâd, or the adjacent villages inhabited by the Ismailis, for prose works by Khâkî, which so far are not known, or for some occasional notes on local manuscripts, in which dates referring to his life may be preserved.

2. The Diwan

The works by Khaki, which are so far known, are : (*a*) his *Diwân*, (*b*) a lengthy religious poem in *mathnawî* verse, with the title *Tulû'u'sh-shams* (or *Ṭawâli'u'sh-shumûs*),[2] and (*c*) two shorter versified religious treatises in the form of *qaṣidas*, the *Nigâristân*, and *Bahâristân*.[3]

The *Dîwân*, in the copies accessible at present, contains about 5,000 distichs (*bayts*), and is composed of over 220 *ghazals*, over 35 *qaṣîdas*, nine *tarjî'-bands*, and two short *mathnawis*. This apparently is only a portion of the whole : there are no *qiṭ'as*, no quatrains, and there are clear traces that in the MSS. on which the present edition is based the number of the *ghazals* towards the end is much smaller than that in the original.[4] In the present

---

[1] See verses 982–6.

[2] This work, about 1,300 *bayts* long, was composed in 1055/1645, as is stated in itself. It is divided into seven *bâbs*, dealing with the same matters, and written in the same style as the *Dîwân*. Unfortunately in the copy which is accessible to me the seventh *bâb* is missing.

[3] Both these works are intended to be independent treatises ; this is why they have special titles. The second of them even is divided into five *faṣls*. They are placed in this edition at the end of the *Dîwân*, but for the student of Ismailism they may be the most interesting of the lot.

[4] This can be seen from the fact that though the poems with the rhyme ending in *-m* or *-î* are usually as numerous as those in *-d* and *-t*, here, in the total number of the *ghazals* we find that while the latter two groups are composed of 54 and 60 poems, the former two consist of only 4 and 4.

new, reliable and good copy may render all the labour and money spent on it completely wasted.

Under such circumstances it seems right, therefore, to publish as many as possible Ismaili works in what may be called auxiliary or tentative editions, which may be used in the same manner as a facsimile, having, however, considerable advantages over it. The copies of such works as are available should be carefully corrected, as far as practicable, with the assistance of the educated sectarians themselves. If two or more copies of one and the same work are available, a complete version can be attempted. These should be lithographed, supplied with indexes and short notes on the original copies, on the authors, etc., and thus, at a low cost, be made accessible not only to a large number of students, but also to the Persian-speaking sectarians themselves, whose interest in having a reliable version of the book can thus be stimulated.

The present edition of a substantial portion of the rare *Dîwân* of Khâkî Khurâsânî is the first attempt of such an auxiliary edition.

Gratitude is to be expressed to the owners of the original copies, i.e. Ḥâjî Mûsâ Khân of Poona, and Muḥammad Mîr of Bombay, and to all members of the Ismaili community who in some way or other helped the present work to appear, thus showing a generous and broadminded attitude in this important matter. And special thanks are due to the Executive Committee of the Islamic Research Association who published this work.

W. I.

January 1933, Bombay.

INTRODUCTION

1. The Author

The author of the *Dîwân*, or collection of lyric poetry, extracts from which are published here, was Imâm-Qulî,[1] an inhabitant of the village of Dizbâd, in Khorasan, situated high up in the hills, half-way between Mashhad and Nishapur.[2] In his poetry he used the *takhalluṣ*, or *nom-de-plume*, Khâkî, and is known as Khâkî Khurâsânî.[3] He was an extremely devoted follower of the Nizari branch of the Ismaili sect, the same which is represented in India by the Khojas, the followers of H.H. the Aga Khan.

Practically nothing is known of his biography. The Ismailis were always persecuted in Persia,[4] and therefore they had to keep their literature in strict concealment. It seems that till quite recently the works of Khâkî remained entirely unknown even to the Ismailis of Central Asia, Afghanistan, and of the Southern provinces of Persia. Under such circumstances it is quite obvious that none of the numerous Persian biographical *tadhkiras* contain

---

1 This Turkish form of the name, which means "the slave of the Imam", does in no way indicate a Turkish origin of the author. Under the Safavides the names composed with -Qulî ('Abbâs-Qulî, Ṭahmâsp-Qulî, Allâh-Qulî, etc.) were quite common amongst pure Persians. At present there are no Turkish villages in the vicinity of Dizbâd, though both in the districts of Nishapur and Juwayn there are Turkish villages and nomads, all connected with the large Bogharlu tribe, in which, however, there are no Ismailis.

2 There is a rocky and precipitous path, regarded as the shortest, leading straight to Meshed. But the usual road begins in the gorge near the hamlet 'Alî-kûrî, off the main Tehran-Khorasan road. At present there are two Dizbâds,—D. bâlâ and D. pâ'in, the first being the original. Quite close to them is the hamlet Qâsimâbâd, also inhabited by Ismailis. In the time of Khâkî, Dizbâd (which he never mentions in his poems) was probably quite a large village; Khâkî refers to this (v. 425): "*niyam man az kalâta balki az dih*",—"I am not from a hamlet, but from a (large) village".

3 He is obviously quite different from another Khâkî Khurâsânî, who died in 1234/1819, as stated in the *Riyâḍu'l-'ârifîn*, cf. p. 256 of the Tehran edition. There were many other Khâkîs, in Persia and in India: in the same *Riyâḍu'l-'ârifîn*, p. 258, is mentioned another poet of the XIXth c., Mirzâ Amîn Shîrâzî, Khâkî; Wâlih Dâghistânî, in his *Riyâḍu'sh-shu'arâ'* (see W. Ivanow's Catalogue of the Persian MSS. in the Curzon, i.e. Government of India, Collection in the Asiatic Society of Bengal, Calcutta, 1926, No. 57, entries 1117–1120): Ḥasan-Beg (d. in India in 1021/1612); Mirzâ Jânî (X/XVI c.); Khâkî Sarhindî, and simply Ḳhâkî, without any further indication. Besides these there were probably many other Khâkîs.

4 The latest case of persecution in Dizbâd took place in 1910, cf. W. Ivanow, "Ismailitica II", Mem. of the As. Soc. of Beng., vol. VIII, pp. 55-56. Some of the Ismailis, saved from death by the energetic intercession of the British Consul, are still alive.

PUBLISHED BY A. A. A. FYZEE, ESQ.,
SECRETARY, ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION,
43, CHAUPATI ROAD, BOMBAY, 7.

PRINTED BY P. KNIGHT,
BAPTIST MISSION PRESS,
41, LOWER CIRCULAR ROAD, CALCUTTA.

PREFACE

It is unnecessary to emphasize the important part played by the Ismaili movement in the history of Islamic civilization in general, and Persia in particular. Though always severely persecuted, its doctrine, which was forced to develop in strict concealment, found its way, by some invisible channels, into wide circles of the Islamic society, and exercised a remarkably far-reaching influence on it, especially on Sufism. The latter, which in many tenets appears as a complete parallel, if not merely an adaptation of Ismailism, remained for many centuries the focus in which converged the most different currents of the religious, philosophic, literary, social, and scientific life of the people, and involved practically every aspect of human activity. We may, with considerable right, compare Ismailism with an invisible, but very powerful spring at the bottom of the large but shallow lake of Sufism, which continued for a long period of time to feed it and prevent it from drying up.

Therefore, students of the religious, social, and literary history of Persia always missed badly the possibility of having access to the original works of the Ismailis, from which alone they could acquire the correct information about the movement. Such works remained inaccessible, and only now do they gradually begin to come to light; it still requires, however, considerable amount of energy, persistence, and good luck to get access to them. The sectarians who own them are not usually very willing to part with them, or even to lend them to anybody.

These works are so important for research, that, whenever they become accessible, it seems worth while to publish them in facsimile. This, however, is hardly possible for several reasons. In addition to the very high cost of such publications, the copies, which are accessible, are almost without exception of very poor quality, having been prepared by scribes of inferior education, who have filled them with a great number of glaring orthographical mistakes, omissions, perversions of the text, etc. A costly facsimile edition, or a proper edition in printed form, would always be a risky undertaking, as it is quite possible that the discovery of a

ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION
No. 1

AN ABBREVIATED VERSION OF THE

DIWAN OF KHAKI KHORASANI

PERSIAN TEXT, EDITED WITH AN INTRODUCTION,

BY

W. IVANOW

BOMBAY
1933

ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION
No. 1

AN ABBREVIATED VERSION OF THE

DIWAN OF
KHAKI KHORASANI

Rs 1/10